

## به نام خداوند بخشنده و مهربان

### غریزه انسان، انتقام پری، طمع نسناس

{دوستان عزیز می که قسمت اول را مطالعه کرده اند میتوانند بخش دوم را با مراجعه به صفحه صد و هشتاد و هفت دنبال کنند.}

نویسنده: محمد جواد حسنی نژاد

فهرست

صفحه	نام فصل
3	فصل اول: یک قتل، یک صلح، دو جنگ
۶۰	فصل دوم: در سرزمین پریان
۱۱۲	فصل سوم: یک چشم کور شد و دیگری فرو ریخت
157	فصل چهارم: پری ها ... فرار کنید
187	فصل پنجم: خدا حافظ مادر



## فصل اول: یک قتل، یک صلح، دو جنگ

### اولین شکست ما و پری ها

شروین:

شمشیرم رو بالا بردم و میخواستم سر از تن پری ای که جلوی پاهایم افتاده بود جدا کنم که تیری با سرعت درون کتف چپم فرو رفت. ناخودآگاه دستانم بی حس شد و شمشیرم روی زمین افتاد.

برای چند لحظه صدای چکاچک شمشیرها قطع شد و همه جا در سکوت فرو رفت، ما انسانها به پریها و پریها خیره به ما نگاه میکردند، همه آن صدا را می شنیدند، از صدای غرش شیرها بلند تر بود و موجهای صوتی اش تمام بیابان را گرفته بود.

آرزو میکردم هرچه در مغزم میگذرد غلط باشد ولی نبود. بعد از چند ثانیه از سمت چپ و پشت تپه های شنی بیابان، سر و کله "نسناس" ها پیدا شد.

{نسناس ها: موجوداتی مانند انسان ولی دارای چهار دست و سه چشم و به رنگ سیاه و

قرمز تیره. بسیار قد بلند تر از انسان ها. }

در چشم به هم زدنی نسناسها به ما رسیدند و پریها و ما انسانها را مانند تکه های گوشت تکه تکه کردند، مگر آنهایی که ظاهرشان به فرماندهان شبیه بود.

ما نیز تا توان داشتیم جنگیدیم ولی اتحاد نسناسها باعث شکست ما شد.

بعد از چند دقیقه کوتاه توسط چند سرباز نسناس محاصره شده بودم، شمشیرهایشان را دورتادور گردنم حلقه زدند و من کاری را کردم که هر فرمانده عاقلی انجام میدهد:

تسلیم شدم.

## زندان

شروین:

سربازان نسناس کیسه سیاه رنگ را از روی سرم برداشتند، من درون یک زندان بودم، مثل اینکه زندان برای خود گناه کاران نسناس بود، چون نه پری ای در آن بود و نه انسانی.

با ضربه ی لگدی مرا به درون یک سلول پرت کردند، سلول کوچکی بود.

در انتهای سلولم یک تخت دو طبقه کوچک بود و یک پیرمرد نسناس که مرا بسیار متعجب میکرد، چون چشم های نسناس ها بر روی صورتشان یک مثلث تشکیل میدهد ولی برای این پیرمرد یک خط صاف در پیشانی اش بود.

بی توجه به پیرمرد بر روی طبقه اول تخت دراز کشیدم، به دستم نگاه کردم پانسمان شده بود، انگار زمانی که بیهوش بودم نسناس ها زحمتش را کشیده بودند.

پیرمرد رو به من کرد و گفت: اسمه تو چیه؟ تا حالا موجودی شبیه به تو ندیده بودم خیلی عجیبی.

خنده ای طولانی کردم و همانطور خنده کنان گفتم: من؟ من عجیبم؟ تا حالا خودتو تو آینه دیدی؟

اما پیرمرد نسناس باز هم به سخن درآمد و گفت: تا حالا مثله تورو ندیده بودم، تو چه موجودی هستی؟ دوتا دست کم داری، دوتا چشم داری و حتی سفیدی ...

به کنایه گفتم: ببخشید دیگه رنگ بندیمون تموم شده. فقط سفیدش رو داریم.

اما بعد از چند ثانیه فکر کردن به سوال هایش همه چیز برایم عجیب آمد.

از پیرمرد نسناس پرسیدم: کی زندانی شدی؟

پیرمرد نسناس گفت: از وقتی که به دنیا اومدم، من و مادرم همین جا زندگی میکردیم، البته الآن

نمی دونم ... فکر کنم بیست سالی هست مادرم مرده.

گفتم: پس نمی دونی دنیای بیرون چطوریه؟

جواب داد: می دونم تو کتاب ها خوندم فقط نمی دونم تو چه موجودی هستی؟

خیلی تعجب کردم ولی با خودم گفتم، من که اینجا بیکارم پس بزار در مورد اتفاقاتی که اون بیرون افتاده برایش توضیح بدم.

بهش گفتم: هی پیرمرد دوست داری بیشتر در مورد دنیای بیرون بدونی؟

با خوشحالی از روی زمین سفت و سرد زندان بلند شد، روی تخت کنار من نشست و با چشم های از حدقه بیرون زده اش من رو نگاه کرد.

من هم شروع به تعریف اوضاع و احوال اون بیرون کردم.

## سرزمین انسان ها

شروین:

جهان ما به سه سرزمین تقسیم می شد .

سرزمین انسان ها در شرق این جهان قرار گرفته، یک سرزمین چهار فصل، با آب و هوای دوست داشتنی، و زیر نظر امپراطور "راد".

امپراطور راد مردی پنجاه ساله و کوتوله بود و استعداد خاصی در فریب دادن به صورت کلامی داشت. راد یک صورت بی ریش یک دماغ بزرگ و موهایی بلند تا پایین گردن را دارا بود.

سرزمین دیگری در شمال متعلق به پری ها بود که ملکه لیا به آن حکومت میکرد، سرزمین پری ها را جنگل ها و ابر های باران زا احاطه کرده بودند.

سرزمین سوم در مرکز متعلق به نسناس ها بود، این سرزمین پر از جنگل های بارانی، منابع طلا نقره ،مس، آهن و ... بود، و نسناس ها به دلیل همین دارایی ها تبدیل به قوی ترین و ثروتمند ترین سرزمین شده بودند.

## پری ها

شروین:

پری ها از لحاظ ساختار بدن مانند انسان ها بودند ولی با چهره هایی زیباتر و بدن هایی که مادرزادی خوش تراش بود.

در این سرزمین هر پری ای که در مهربانی به سایر پری ها زبانزد بود بال های نقره ای رنگی در کمرش میروید و بعد از مدت زمانی بال ها بزرگ میشدند و پری میتوانست در آسمان بیکران پرواز کند.

پری ها سبک زندگی ساده ای داشتند و مانند دو گونه دیگر، انسان ها و نسناس ها خیلی فکرشان درگیر ثروت اندوزی نبود.

در سرزمین پریان ملکه به مردم حکومت می کرد که برای آن ها بسیار مقدس بود.

در این دوره پری ای به اسم لیا حکومت را در اختیار داشت.

ملکه لیا: زیباترین فرد نه تنها در دنیای پری ها، بلکه در تمام جهان بود، به طوری که هر انسان یا نسناسی که او را میدید تا چند لحظه مات و مبهوت میماند، چشمانی سبز، قد و بالایی زیبا، موهایی تا کمر بافته و صدایی که مانند آواز قناری های جنگل بود لیا را تا حدی تعریف میکردند. ملکه لیا کم کم وارد دوره میانسالی خود شده بود.

او در قصری زندگی میکرد که سی طبقه و دویست اتاق را دارا بود که همگی از جنس سنگ های مرمر آبی بودند و هنگامی که نور خورشید بر آن میتابید، قصر برق میزد.

قصر یک حیاط بزرگ با آب نما ها و فضا های سبز به دور خود داشت و اطراف حیاط را دیوار هایی از جنس سنگ و آهن ساخته بودند.

هشت برج مراقبت در بین دیوار ها بنا شده بود و کمانداران پری در آن ها دیده بانی میکردند.

یک دروازه بزرگ با درب فولادی هم در دیوار شرقی قصر بنا شده بود تا ورود و خروج ها کنترل شود.

## نسناس ها

شروین:



سرزمین نسناس ها بزرگ ترین سرزمین در جهان ماست، دور تا دورش را دیوار های فولادی کشیده اند و دروازه هایی از جنس طلا دارد که توسط سربازان گارد ویژه محافظت و کنترل میشوند، ورود هر موجودی بی اجازه آن ها غیر مجاز است.

اما این تمام ماجرا نیست، در گوشه و کنار این سرزمین حتی میتوان گفت در حیاط یک خانه مسکونی، برج هایی با ارتفاع دویست متر از جنس آهن ساخته اند و در بالای این برج ها کمانداران هر لحظه در حال حفاظت از سرزمین های پادشاه هستند.

در دل سرزمین هم قصر شاه شاهان امپراطور شاهین وجود دارد.

قصری شصت طبقه که به شکل یک شیر غران طراحی و با طلا ساخته شده است و سیصد اتاق دارد.

دور تا دور حیاط قصر پادشاه شاهین را هم دیوار هایی از جنس نقره ساخته و بیست برج مراقبتی هم بین دیوار ها قرار داده اند.

مردم سرزمین نسناس ها نیز تا حدی از این وضعیت راضی و به عنوان مردمانی ثروتمند به زندگی ادامه میدهند.

### دنیای پیرمرد

پیرمرد بلند شده بود، دست میزد و خوشحال بود.

باعث شده بود که نگهبانان زندان و سایر زندانی ها مشکوک به ما نگاه کنند.

از او پرسیدم چرا انقدر شادی؟

جواب دادم فهمیدم که دنیا فقط یه سلول سرد و تاریک با چند تا زندانبان نیست.

چند ثانیه بعد پیرمرد دوباره کنارم نشست و گفت: چند سوال دارم.

بگو.

اول اینکه پس جنوب، غرب و باقی جهانتان چه؟ در آن جا چه کسی زندگی میکند؟

به او گفتم: سایر بخش ها منابع، دریاهایی که از طریق رودخانه ها به بخش هایی از سه سرزمین راه داره و جنگل هاست.

که سه بخش متعلق به انسان ها، دو بخش برای پری ها و پنج بخش جزء اموال امپراطور شاهین.

با تعجب گفت: پنج بخش برای امپراطور نسناس ها؟

پوزخندی زدم و گفتم: هر چی سرباز بیشتر ... نفوذ بالاتر.

-خندید و گفت: پس تو چرا اینجاایی؟ چرا تو سرزمینت نیستی؟

+جنگ.

-جنگ چیه؟

+ما همدیگرو می کشیم تا صلح و دوستی صدمه ببینه.

-اما چرا؟

بی حال به پیرمرد جواب دادم:

+دلیل جنگ مهم نیست،مهم پیروزه میدونه.

-پس سربازا نباید بدونن برای چی میجنگن فقط باید برای پیروزی تلاش کنن؟

کلماتش مثله کلیدی بود برای قفله مغزه من ... پس تصمیم گرفتم دلیل اصلی جنگ رو براش تعریف کنم.

پیرمرد،واقعا میخوای بدونی الان چرا دنیا درگیره جنگه؟

-میتونی بهم بگی؟ آهی از ته دل کشیدم و گفتم:همش تقصیر فرمانده فوآد پدر من و امپراطور

راد هست

## غریزه انسانی

فرمانده فوآد: قربان همه چیز برای تولدتان محیا شده، کل شهر رو آذین بستیم و دستور دادم تمام سنگ فرش ها و دیوار ها رو خزه گیری کنند.

راد بر روی یک چارپایه ایستاده بود و از پنجره اتاقش در بالاترین نقطه قصر به شهر و مردمانش نگاه میکرد که همگی در تکاپو افتاده اند برای یک جشن بزرگ.

-راد(صدایی خسته): لیا هم میاد؟

+ بله، ملکه لیا به همراه خانواده امشب در جشن تولد شما حضور پیدا می کنند.

راد فریاد زد: اون بال سفید عوضی هم میاد؟ هان؟

فوآد سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت: بله سرورم. و شما هم ... شما هم (آب دهانش را قورت می دهد)

راد ( لحن عصبانی): من چی؟

فوآد که شدیداً ترسیده بود آرام گفت: شما هم سعی کنید علاقه تان به لیا را پنهان کنید.

راد نفس عمیقی کشید و گفت: نمی تونم...

ساعت ها گذشت و شب فرا رسید. قصر و شهر کاملا آماده بودند و مردم در کوچه ها و خیابان ها میخواندند و میرقصیدند.

در زمان پدربزرگ راد که اتفاقا او هم یک کوتوله بود، انسان ها به قدری تحت تاثیر پری ها بودند که پدربزرگ راد دستور داد قصرش را خراب کنند و آن را دقیقا شبیه به قصر پری ها اما با مرمر سفید بسازند و همین باعث شده بود تنها تفاوت قصر انسان ها و پری ها در طیف رنگ باشد.

لیا به همراه خانواده اش در آغاز شب رسیدند، راد به جلوی درب ورودی قصر رفته بود برای پیشواز. لیا و خانواده اش از کالسکه پیاده شدند.

همسر لیا بال سفید نام داشت، مردی بود درست کار با قدی بلند و چهره ای به شدت جذاب و لیا به قدری اون رو دوست داشت که خودش به بال سفید درخواست ازدواج داده بود. دختر بزرگ لیا آنه نام داشت و بیست ساله بود، مانند مادرش زیبا نبود، ولی قد بلند پدرش را به ارث برده بود.

رزیتا فرزند دوم لیا زیبایی اش مانند مادرش بود، چشمانی آبی، لب هایی قلوه ای، دماغی کوچک و موهایی که تا کمرش میرسید چهره او را ساخته بودند.

او هم اندامی خوش تراش با قدی کمی کوتاه تر از خواهرش داشت ولی بر خلاف مادرش کمی بد زبان بود. زیتا در شب تولد راد پانزده سال داشت {

لیا و خانواده اش به سمت راد رفتند سپس خوش و بش های معمولی بین خانواده لیا با فوآد و راد صورت گرفت و همگی با هم به سمت حیاط قصر برای برگزاری مراسم حرکت کردند.

شروین:

راد، لیا و خانواده اش بالای یک بلندی نزدیک به آبنمای مرکزی قصر در جایگاه مخصوص نشسته بودند و قرار بود من به همراه چند سرباز با یکدیگر مبارزه کنیم تا عالیجنابان سرگرم شوند. در اتاق سربازان در آینه تمام قد موهایم را درست میکردم که پدرم به کنارم آمد و تنه ای دوستانه به من زد و برای خودش جا باز کرد.

تصویر جفتمان در آینه افتاد، هر دو بلند قد بودیم ولی پدرم از من که هیچ از کل مردان در امپراطوری قد بلند تر بود، موهای جفتمان سیاه بود ولی پدرم موهایش را بلند میگزاشت و آن ها را از پشت می بست، من هم موهای کوتاها رو به سمت بالا حالت میدادم، جفتمان مو مشکی، هردو لب های قلوه ای، دماغی استخوانی و ابروهایی نازک داشتیم، ولی با این همه شباهت باز هم پدرم زیباتر بود و هیكل اش نیز از من درشت تر.

فرمانده فوآد (لحن تمسخر آمیز): فک کنم راد یادش رفته امشبه تولدشه، فقط داره به لیا نگاه میکنه.

با تمسخر گفتم: نگاه می کنه یا مثله روباه زل زده به مرغ؟

فرمانده فوآد: میت رسم، امشب بال سفید یه کاری دسته راد بده ... ولی مهم نیست ... مهم اینه که پسر من شروین امشب قراره خودشو به راد نشون بده تا وارد گارد محافظان سلطنتی بشه.

گفتم نمی دونم، حریفام خیلی قوین، سنه همشونم بیست به بالاست، من فقط هفده سالمه.

پدرم با لحن خشنی گفت: امشب مسابقه رو میبری. آخرین چیزی که ازت میخوام اینکه که همه پسر منو یه قهرمان بدونن.

چند دقیقه بعد من و ده تن از سربازان قوی به امپراطور تعظیم کردیم، شمشیر هامون رو از غلاف بیرون کشیدیم و جلوی هم گارد گرفتیم.

بر طبل جنگ کوبیدند، با پرشی به سمت یکی از سربازان حمله ور شدم سعی داشتم با پا بر سینه اش بکوبم که در هوا با دستانش جفت پاهایم را گرفت و من را مانند یک کیسه خاک در هوا چرخواند و به سمت دیوار پرت کرد، با کمر به دیوار خوردم و بیحال روی زمین افتادم.  
راد نگاه تحقیر آمیزی به پدرم انداخت.

چند ساعت بعد جشن تمام شده بود، راد لیا را به بهانه صحبت بر سر سرزمین های مرزی به اتاقتش دعوت کرد ولی در عوض به لیا پیشنهاد ازدواج داد.

لیا قبول نکرد ولی راد به او قول داد که بعد از ازدواج تمام سرزمین هایش را به لیا میدهد.

اما لیا به سرعت از اتاق راد فرار کرد و به اتاق خودش رفت و با گریه تمام قضیه را برای بال سفید تعریف کرد، رزیتا هم پشت درب تمام ماجرا را شنیده بود.

بال سفید با عصبانیت به سمت اتاق راد حرکت کرد اما نه برای صدمه زدن به او فقط برای اینکه گوشزد کند حرکت راد چقدر زشت و زننده بوده، رزیتا نیز با یک چاقو آرام پدرش را تعقیب میکرد.

راد به فوآد دستور داد در کمد لباس هایش مخفی شود تا اگر بال سفید به پیش او آمد و قصد صدمه رساندن داشت، کار بال سفید را یکسره کند.

بال سفید با خشم وارد اتاق راد شد و شروع کرد به فریاد زدن و سعی کرد راد را نصیحت کند ولی راد بر روی تصمیمش پافشاری میکرد.

بال سفید جلو رفت، دستش را دراز کرد تا یقه راد را بگیرد ولی راد فکر کرد که بال سفید میخواهد او را خفه کند پس بلند فریاد زد:

فرمانده حالا

فوآد از درون کمد درآمد و با شمشیرش در یک حرکت سر از تن بال سفید جدا کرد.

خون از گردن بال سفید فواره زد و بر روی زمین افتاد.



پشت درب اتاق امپراطور راد، رزیتا که دیگر صدایی از پدرش نمی شنید، تعجب کرد و وارد اتاق امپراطور شد.

با دیدن پدرش در آن وضعیت کنترلش را از دست داد و چاقویش را به سمت فوآد پرتاب کرد، چاقو درست در وسط گلوی فوآد فرود آمد و گلوییش را شکافت و جان از فوآد گرفت. رزیتا سریع به خانواده و محافظانش خبر رساند و زود از قصر امپراطور راد فرار کردند و از همان شب جنگ بین انسان ها و پری ها شروع شد.

### نتیجه جنگ

پیرمرد متعجب من را نگاه میکرد.

یعنی این همه سال که من این داخل بودم اون بیرون این همه اتفاق افتاده؟

گفتم: متأسفانه برای ما آره و خوشبختانه برای تو نه.

+پیرمرد: الان چند ساله اون بالا جنگه؟

7 سال.

+کی پیروز جنگ شد؟

-تا قبل از حمله نسناس ها ما آخرین خط دفاعی رو تو مرز از دست دادیم و پری ها داشتند به سرزمین ما پیشروی میکردند، بقیشم نمی دونم.

+فکر میکنی با هم صلح کنید؟

-لیا و راد؟(پوزخند زدم) عمرا.

+با رزیتا چیکار میکنی؟

پدر من پدر اون رو کشت و اون اتقام خانوادش رو گرفت.فکر کنم عادلانه باشه پس کاریش ندارم.

قصر لیا،سه روز بعد از حمله نسناس ها

رزیتا:

وارد اتاق شوراء پری ها تو طبقه سوم قصر شدم.مادرم لیا در بالای مجلس،خواهرم کنارش و سایر فرماندهان و وزراء روبه روی ملکه بر روی صندلی های برگی نشسته بودند و قراره تصمیم بگیریم که با انسان ها صلح کنیم تا با نسناس ها بجنگیم؟ یا با هردو سرزمین وارد جنگ بشیم.

فرمانده ارشد ناسور بلند شد و گفت:سروران من،امروز بهترین روز برای اینه که کینه های قدیمی رو کنار بزاریم و با راده کوتوله صلح کنیم و گرنه نسناس ها ریشه هامون رو میبرن.

{ناسور:پری ای با قدی متوسط ولی هیكلی درشت و مهارت زیادی در شمشیر زنی،او فردی بود که تا به حال از انسان ها شکست نخورده و باعث پیروزی پری ها در هفت میدان نبرد شد،فرمانده تمام ارتش پری ها و یک مرد چهل ساله است}.

حضار با سر تاکید کردند و در اتاق همه‌مه شد. اما یکی از فرماندهان زن به نام برگ قرمز بلند شد و با اعتماد به نفس بالایی گفت: عزیزانم ما نباید توهینی که راده روباه صفت به ما کرد رو فراموش کنیم. باید یادمون بیاد این انسان‌ها بودن که باعث جنگ شدند.

بُبرگ قرمز: چشم‌های قرمزی دارد به همین دلیل به اون برگ قرمز می‌گویند، مهارتش در کار با تبر بی نظیر است. یک زن سی ساله و فرمانده نیروهای تبرزن ارتش پریان است {

ناسور دوباره ایستاد و گفت: اما الان اوضاع فرق میکنه و به عنوان ارشدترین فرمانده پریان اعلام میکنم که اگر با انسان‌ها صلح نکنیم، مجبوریم جلوی نسناس‌ها سر خم کنیم.

من دیگر تاب نیاوردم و با خشم گفتم: پس فرمانده ناسور چطوره سر شمارو هم مثله سر پدرم تقدیم انسان‌ها کنیم؟

### پایتخت انسان‌ها، یک روز بعد از حمله

راد در میدان اصلی شهر بالای یک آب‌نما روبه روی تمام فرماندهان، وزراء، مردم و سربازانش ایستاد و گفت: ما با پری‌ها در جنگ هستیم ... درست، اون عوضی‌های پردار یکی از بهترین فرماندهان شمارو کشتند و باعث هفت سال جنگ شدند ... درست .

اما جاسوس‌ها خبر آوردند که نسناس‌ها با لشکری صد هزار نفری آماده نابودی ما هستند. (به صدایش بعضی میدهد) اگر به من و امپراتوریتان فکر نمی‌کنید، مهم نیست.

به خودتان فکر کنید به زنان و فرزندان. به آن لحظه ای فکر کنید که نسناس ها وارد شهر میشن و سر از تن همه جدا می کنن.

اشک از چشم حضار جاری شد.

راد: ارتش ما الان تعدادش به کمتر تر از بیست هزار تن رسیده ولی اگر پری ها در کنار ما بایستند قدرتمون دو برابر میشه.

پس همه موافق هستید که نماینده ای برای صلح با پری ها بفرستیم؟

نماینده کوچک صلح یا نماینده صلح کوچک

رزیتا:

فرماندهان پری همچنان مشغول صحبت درباره صلح کردن یا نکردن هستند و من همچنان دارم حرص میخورم از اینکه چرا هیچکس به این فکر نمی کنه که ما خودمان بیست و نه هزار نیروی جنگنده داریم.

فربد وارد اتاق شد و آرام آرام به سمت من آمد.

{فربد تنها پسر برادر مرحوم ملکه لیا است که در جنگ با انسان ها کشته شد، او فردی مبارز و

شجاع است که رنگ چشم چپش آبی و چشم راستش قرمز است و دو بال نقره ای دارد}

-فربد: چرا خشمگینی؟

+رزیتا(با لحن تمسخر آمیز):میخواهی برات رقص بال بیام. کوری نمی بینی که میخوان با انسان ها صلح کنن؟

-همین کارارو کردی بال درنیاوردی دیگه.

+عین تو رسمی صحبت کنم خوبه؟

-می دونی عاقبت خوب صحبت کردن چیه؟ ... به کمرم نگاه کن.

+برو و گرنه بال های رو کمرتو قطع میکنما.

-اصن میخواهی رازی شون کنم با انسان ها صلح نکن.

+ میتونی؟

-آره.

فربد رفت و در بین لیا و فرماندهان ایستاد و خیلی محترمانه گفت:دوستان من ببینید اگه با انسان ها صلح کنیم آیندگان مارو به خاطر این کار سرزنش خواهند کرد و اگه با انسان ها صلح نکنیم و با همین ارتش قدرتمند خودمون جلوی اون دو تا سپاه گناه کار بیاستیم مطمئنا اثر خوبی از خودمون تو تاریخ گذاشتیم.خب نظرتون چیه؟به نظر من که قدرتمند تر از پری ها در این جهان نیست.

دوباره تو اتاق همهمه شد، چند لحظه بعد ناسور بلند شد و گفت: به نظر من فکر خوبیه.

برگ قرمز و سایر فرماندهان هم نظر مثبت خودشون به عدم صلح با انسان هارو اعلام کردند.

مادره من ملکه لیا بلند شد و گفت: پس طبق نظر جمع ما با انسان ها صلح...

درب اتاق باز شد و ما یک کوتوله دیدیم به اسم راد.

راد نفس نفس میزد، قول می دم اون خستگیش الکی بود و محافظاش تا اینجا بغلش کرده بودند.

به همراه دوتا از محافظاش وارد اتاق شد، هیچکدوم سلاح به همراه نداشتند که این منو متعجب میکرد.

این کوتوله ی زبون باز به سمت مادرم حرکت کرد و درست کنار فرید ایستاد، روبه مادرم کرد و گفت درود ملکه لیا، دلم براتون تنگ شده بود.

در کمال ناباوری این کوتوله ی مغرور به مادره من تعظیم کرد.

همه ما متعجب مونده بودیم، راد سر از تعظیم بلند کرد و گفت: من برای صلح اومدم و غرورم رو شکستم، آیا شما هم اشتباهات من رو میبخشید و با من صلح میکنید؟

مادرم چند ثانیه متعجب به راد نگاه کرد، سپس لبخندی زد و دست به سمت راد برد، راد هم با خنده ای دست مادرم را فشرد و همه حضار این صلح را تشویق کردند.

ولی من میدونم راد تمام این کار هارو کرد تا یکبار دیگه مادر من رو ببینه.

بخش دوازدهم: لباس ها و نیرو ها

رزیتا:

طبق دستور مادرم و راده کوتوله من به همراه دو انسان به نام های امید، رویا و دوستم آرندل باید به زندان "کلید" در مرز شمالیمون با نسناس بریم، وارد سرزمینشون و اون زندان بشیم و فرماندهان پری و انسانی رو که تو اون زندان هستند رو آزاد کنیم.

{امید: یک انسان است، در شمشیر زنی مهارت دارد، دوست صمیمی شروین و عضو نیروهای ویژه به فرماندهی شروین است. قدش متوسط و هیکل درشتی هم ندارد و حتی باهوش هم نیست فقط شمشیر زن خوبی است. سنش به بیست سال میرسد.

رویا: یک انسان است، در کار با تبر مهارت دارد و محافظ شخصی راد است.

آرندل: یک پری زیبا است از جنس دختر، چشم های آبی دارد و موهای کوتاه بنفش رنگ، مهارت او در تیراندازی مهارت و محافظ شخصی رزیتا است {

لباس سربازان ارتش انسان ها، یک شلوار سیاه و طوسی رنگ شطرنجی، با یک پیرهن سیاه رنگ است و روی سینه سمت چپ نام، درجه و عضویت گروه سرباز ثبت شده است و فرماندهان شنلی آبی دارند.

لباس سربازان ماهم کاملا سبز با یک شنل سفید رنگ است، چه برای فرمانده چه برای سرباز. ما تفاوت بین سرباز و فرمانده را از روی رنگ کفش میفهمیم. فرماندهان کفش سبز رنگ و سربازان طوسی رنگ میپوشند.

ولی ما قرار است کاملا نامحسوس با لباس های یک تنه مشکی و بدون شنل وارد زندان شویم.

## آشنایی و حرکت

دیگه تقریبا صبح شده. من و آرندل بر روی اسب هایمان در جنگل بلوط نشسته ایم، جنگل بلوط، جنگل مرزی ما با انسان هاست و قرار است از اینجا با امید و رویا حرکت کنیم و فقط منتظریم تا آن ها برسند.

چند دقیقه بعد صدای پای کوبیدن اسب ها را حس می کنیم که به ما نزدیک می شوند..

به آرندل گفتم، به نظرت اونان؟

آرندل: نمی دونم (از تیردان آویز به پشت کمرش یک تیر درمی آورد و کمانش را مسلح میکند)  
آرندل کمانش را به سمت روبه رو هدف گرفته بود چون صدا از آنجا می آمد.



اما سرانجام از میان درختان آن دو انسان بیرون آمدند، امید و رویا.

امید سوار بر اسب سفید و رویا اسب طوسی رنگی داشت، به ما رسیدند از اسب پیاده شدند و به سمت ما حرکت کردند، ما هم به رسم احترام از اسب هایمان پیاده شدیم. رویا(دستش را به سمت رزیتا دراز میکند): درود، بر رزیتا ملکه زاده پری ها.

رزیتا و رویا دست هم را میفشارند

امید(زیر لب): حالا لازم نیست اینقدر رسمی باشیم. (دستش را به سمت آرندل دراز میکند): هی خانوم، من امیدم، اینم دوستم...

آرندل: من دوست تو نیستم فقط با هم تو یه ماموریتیم.

آرندل فقط به دست امید نگاه میکند، رزیتا برای اینکه جو سنگین را سبک کند دست امید را میگیرد و با او دست میدهد.

رویا: خب اگه همه چیز عادیه، بریم برای اجرای عملیات.

امید: فقط یه سوال.

آرندل: وارد نیست.

امید(لحن ملتسمانه): ولی خیلی جدیه.

رویا(بی حال):میشه فقط بگیش و تا خود کلید خفه شی؟

امید:نه ... ولی سوال مهم اینکه که اگه ما دو روز تو راهیم پس...

رزیتا:پس؟

امید:غذا چی بخوریم؟

همه پوفی کردند و بی توجه به امید سوار اسب هایشان شدند.

خسته از شکنجه

شروین:

امروز یا شاید امشب ... نمی دونم. پنجمین باره که دارم برای شکنجه میرم،شاید دیشب آخر وقت

بود ... شایدم بیهوش بودم؟کسی چه می دونه.

تنها امید من اون راده کوتولس که آیا برای نجاتم نیرو میفرسته؟ بعد این همه سال خدمات خودم

و بابام یا نه.

کیسه سیاه رو از سرم برداشتن،این بار خبری از اون اتاق شکنجه سابق نبود فقط یه اتاق خالی با

کاشی های سفید رنگ بود و یه صندلی چوبی وسطش.

خیلی آروم بر عکس همیشه،من رو روی صندلی نشوندن،دست هام رو با طناب بستن و از اتاق

بیرون رفتن،چند دقیقه بعد یک انسان وارد اتاق شد.

درست می دیدم؟ اون واقعا یک انسان بود یا جادوی نسناس ها؟ آخه نسناس ها از کجا جادو بلد بودن؟ نمی دونم، خیلی گیج شدم.

آخه تو این چند روز یکی با چوب محکم منو میزد، یکی میله داغ به کمرم میچسبوند، یکی با شلاق تو سرم میزد، یکی هم تو صورتم فوت میکرد، و حتی معلوم نبود چرا اینکارو می کنند؟ درب ورودی اتاق باز و مردی وارد شد.

مردی که وارد اتاق شد کلیدی به گردن داشت، فکر کنم کلید همین اتاق باشه، قد و هیكلش گنده هست ولی احساس می کنم بتونم بزنمش.

اومد و جلوی من ایستاد، متوجه شد دارم به کلیدش نگاه میکنم، پوزخند زد و گفت: این رو میخوای؟

سرم رو به معنای آره تکون دادم.

-میخوای به زور بگیریش؟

+مگه خودت بهم بدیش.

-خودم بهت میدمش ولی به شرطی.

+اینکه بکشمت؟

- (پوزخندی زد) اوه ... تو خیلی خشنی داداش، شرط من اینه...

خم شد و سرش را به کنار گوشم آورد.

-اون پیرمردی که هم سلولیت هست رو بکشی.

+چرا؟

-چون...

+تا خواست جواب بده با دندونم کلید رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

با صندلی از پشت افتادم، زور میزد دست هام رو باز کنم، کلید هنوز لای دندونام بود.

اما اون انسان صاف ایستاد و به تقلای من پوزخند زد.

سمت من اومد خم شد تا کلید رو بگیره ولی با جفت پاهام زیرپاش کشیدم و به زمین افتاد

، سریع خودم رو بلند کردم و با صندلی بالای سرش رفتم.

تا خواست بلند بشه و داد بزنه، یکی از پایه های صندلی رو داخل دهنش بردم و هی نشستم و

بلند شدم، فکر کنم بالای بیست بار اینکار رو کردم.

وقتی کنار اومدم و به انسانی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم، دهنش اندازه پایه های صندلی باز

شده و از ته حلقش خون میومد، فکر کنم مرده بود.

در هر صورت دنبال راهی می‌گشتم تا دست هام رو باز کنم اما طنابی که منو باهاش بسته بودن خیلی سفت بود.

به هر طرف و درب اتاق نگاه میکردم هیچ چیز تیزی نبود جز چند تا از دندان های اون مردی که روی زمین افتاده بود.

خودم رو با صندلی روی مرد انداختم و طناب بسته به دستم رو از پشت با دهن اون مرد تنظیم کردم و شروع کردم به سابیدن، چون این اتفاقات پشتم در حال افتادن بود چیزی نمی دیدم، فقط می شنیدم که یه چیزی در حال سابیده شدن.

### ورود به قصر کلید

رزیتا و همراهانش بعد دو روز به پشت دیوار های زندان کلید رسیدن، زندان کلید یک زندان بزرگ با دیوار های بلندی به شکل مثلث درآمده بود بدون هیچ درب ورودی. حتی برج حفاظت هم نداشت و در بالای دیوار ها و اطراف نیز هیچ کس از زندان محافظت نمی کرد.

رزیتا: پس ورودیش کجاست؟

امید: نمی دونم.

آرندل از سمت چپ و رویا از سمت راست به سمت آن ها آمدند و از اسب هایشان پیاده شدند.

آرندل: بررسی کردیم، هیچ درب ورودی ای نداره و ارتفاع این دیوار ها هم به هشت متر میرسه.

رزیتا: ما چقد طناب با خودمون داریم؟

آرندل: سه متر.

رویا: فک کنم دو متر دارم.

امید پوزخندی زد و گفت: غذا که نمیارید من بخورم طناب هم که نمیارید ماموریت عادی پیش

بره ... حتما شاهین رو هم میخواید شکست بدید؟

آرندل (خشمگین): من رو مسخره میکنی؟ میخوای خودم طنابت کنم از اینجا بریم بالا.

امید دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: نه نمی خواد ... نمی خواد. من خودم چهار متر

طناب تو پالون اسبم دارم.

رزیتا: پس منتظره چی هستید؟ بریم طناب ها رو به هم گره بزیم.

امید (لحن شیطنت آمیز): قلاب هم دارید؟

رویا: خب ... فهمیدیم تو مغز متفکر گروهی، انقدر پزنده.

چند دقیقه بعد طناب ها رو به هم گره زدن و به قلاب وصل کردند، آرندل با یک پرتاب قلاب را به

بالای دیوار وصل کرد.

امید (متعجب): اوه اوه. زن من

میشی؟

آرندل:نه.

ابتدا رزیتا سپس رویا و آرندل طناب را گرفتند و شروع کردند از دیوار بالا رفتن، امید فقط به بالای دیوار نگاه میکرد.

رویا که تقریبا به وسط دیوار رسیده بود پایین را نگاه کرد تا ببیند چقدر صعود کرده، ناگهان امید را دید با حرص فریاد زد:اون پایین چه میکنی؟

امید: ام ... فک کنم یه کم از ارتفاع میترسم شما برید من در ورودیشو پیدا میکنم.

پس از چند دقیقه به بالای لبه دیوار رسیدند، لبه دیوار فقط یک راهرو داشت به عرض بیست سانت و رزیتا و گروهش را مجبور کرد که بی تحرک روی لبه دیوار بیاستند، قلاب را آنطرف لبه دیوار وصل کنند و به پایین بروند.

درون آن دیوار ها یک ساختمان دایره ای شکل بسیار بزرگ بدون هیچ پنجره ای با چهار دروازه ورودی و بقیه محیط مثلث خالی بود. نور ماه زندان و اطرافش را کمی روشن کرده بود.

رزیتا و همراهانش پا بر روی زمین گذاشتند، اسلحه هایشان را از غلاف بیرون آوردند و اطراف را بررسی کردند، هیچ مورد مشکوکی دیده نمی شد.

آن ها خیلی آهسته به طرف یکی از درب های ورودی زندان حرکت کردند که توسط دو نسناس تبر زن حفاظت میشد.

آرندل از دور با دو تیر به گلوی آن ها شلیک کرد آن ها را از پای درآورد. و به سمت دروازه حرکت کردند.

دو طرف دروازه ایستادند، رویا آرام دروازه آهنی را به سمت راست هل داد و باز کرد، وقتی درب کامل باز شد رزیتا و همراهانش یک راهرو پر از سلول های زندانی تحت حفاظت بالای چهل نفر نسناس تیر زن را دیدند.

آرندل: درگیر بشیم؟

رزیتا: ما میریم جلو تو از پشت هومون رو داشته باش.

رزیتا و رویا به سمت نسناس ها و نسناس ها به سمت آن ها دویدند و یک نبرد تن به تن شکل گرفت.

آرندل هم از پشت یکی یکی نسناس ها را شکار میکرد، رزیتا همانطور که داشت میجنگید به درون یکی از سلول ها نگاه کرد و چند تن از فرماندهان پری و انسان را در آن جا دید، با خوشحالی فریاد زد: آرندل اونا اینجان ... آرندل اونا این ...

درگیری ها ادامه داشت، آرندل کمک کننده خیلی خوبی بود اما تیرهایش تمام شده بودند. چند نسناس هنوز با رزیتا و رویا میجنگیدند، آرندل کمانش را پشتش گذاشت، خم شد و از کنار پایش یک چاقوی کوچک درآورد و وارد راهرو شد، پس از چند دقیقه آخرین نسناس هم با ضربه رویا روی زمین افتاد.



رزیتا، رویا و آرندل با خوشحالی قفل‌ها را میشکستند و فرماندهان انسان و پری را از سلول‌ها خارج میکردند.

رزیتا: به نظرتون نسناس‌ها رو هم آزاد کنیم؟

آرندل: آگه میخوای قبل از فرار یه درگیری دیگه هم داشته باشیم. چرا نه؟

رزیتا پس بهتر تو زندان بمونن ما چیزی که میخواستیم رو گرفتیم.

فرماندهان از رزیتا و گروهش تشکر میکردند، رویا با سردرگمی به زندانی‌ها نگاه میکرد و انگار

دنبال چیزی یا کسی میگشت؟

رزیتا: چی شده رویا؟

رویا (مضطرب): فرمانده شروین رو پیدا نمی‌کنم، امپراطور راد به من دستور داده بود اون رو بر گردونم.

رزیتا که میدانست شروین همان پسر قاتل پدرش است گفت: فکر کنم تو همون میدان جنگ

مرده، آخه آخرین باری که دیدمش هم زیاد قوی نبود.

رویا: آخه...

رزیتا: بیا بریم جواب راد رو هم خودم میدم.

به همراه زندانیان از راهرو خارج شدند و به کنار طناب رفتند، حدود نه انسان و هفت پری به جمع آنان اضافه شده بود. یکی از فرماندهان پری طناب را گرفت و خواست بالا برود که ناگهان تبری در ستون فقراتش فرو رفت. پری از پشت بر روی زمین افتاد.

نیروهای نسناس حدود پانصد نفر دور تا دور رزیتا و همراهانش حلقه زدند و آن‌ها را محاصره کردند.

### نجات میدم پیرمرد

شروین:

آخ. بالاخره پاره شد.

از روی صندلی و مرد مرده بلند شدم دست‌هایم که حالا آزاد بودند را کمی مالش دادم، کلید را برداشتم، درب را باز کردم و از اتاق خارج شدم، درست در جلوی میله‌های سلول خودم بیرون آمدم.

درب را بستم، با خودم گفتم این همه وقت این درب جلوی سلولم بود و ندیدمش؟

به عقب نگاه کردم، درب هم‌رنگ دیوار آجری سیاه‌رنگ راهرو بود و دستگیره‌اش هم یک ترک در وسط دیوار.

هیچ محافظی در درون راهرو نبود در حالی که من خودم رو آماده کرده بودم برای یک جنگ تمام عیار.

به سمت سلولم رفتم کلیدی که همراه داشتم در قفل سلول وارد کردم، از شناس خوبم با هم تطابق داشتند، خواستم درب را باز کنم که صدای چکاچک شمشیرها به گوشم خورد، خیلی آرام به سمت انتهای راهرو حرکت کردم، درب کشویی را باز و از راهرو خارج شدم.

از نیم دایره سمت خودم به آن سمت دایره رفتم و تعداد زیادی نسناس را دیدم که دور دیواری حلقه زده و مشغول نبرد بودند، حس کردم که برای آزاد کردن من آمده اند، اما نمی دانستم چگونه نجاتشان دهم؟

کمی فکر کردم، سپس به درون راهرو سلوم برگشتم و با کلید درب تک تک سلولها را باز کردم و از نسناسها خواستم که فعلا کاری نکنند و دنبال من بیایند، پیرمرد را هم بیدار کردم و با سایر نسناسها به سه راهرو دیگر رفتیم و سایر همنوع هایشان را آزاد کردیم، قرار شد هر کس هر سلاحی توانست جور کند یا با دست خالی به جنگ نسناسهای سرباز برویم.

دقایقی بعد درست پشت نسناسهای مبارزه ایستادیم، حدود دویست نفر مجهز به مشعلهای آتش، میلههای سلول، آجر و ... آماده برای مبارزه برای آزادی بودیم، خود من هم یک میله نوک تیز در دستم بود.

پیرمرد را در درون یکی از راهروها نگه داشته بودم تا بی استرس مبارزه کنم.

شروین(صدای بلند):رنج کشیده های زندانی ... حمله.

به سمت نسناس های محافظ حمله ور شدیم،تا نسناس ها بفهمند تعداد زیادی از آن ها را از دور خارج کردیم و سلاح هایشان را بر داشتیم.

به سمت دیوار حرکت کردم تا هموعانم را نجات دهم.نسناسی جلوی رویم آمد،میله ام را در درون صورتش فرو کردم و به راهم ادامه دادم.  
رزیتا:به نظرم امید فهمید چطور نجاتمون بده.

آرندل:هر چی نسناس با لباس جنگی دیدید بکشید بقیشون رو نه.

مبارزه ای شدید شکل گرفت:رزیتا در حال نبرد با یک نسناس دو متری بود،نسناس با ضربه لگدی رزیتا را به دیوار کوبید و رزیتا بی حال بر روی زمین افتاد.

نسناس به سمت رزیتا رفت شمشیرش را بلند کرد و خواست که سر از تن رزیتا جدا کند که میله ای از وسط شکمش بیرون زد و به داخل کشیده شد.بعد از اینکه نسناس بر روی زمین افتاد رزیتا بی حال سرش را بالا برد و گفت:

ممنو...

که چشمش به شروین افتاد.برای چند ثانیه به یکدیگر زل زدند،اما شروین درگیر مبارزه با نسناس دیگری شد.

آرندل و رویا سریع خودشان را به رزیتا رساندند و اطراف او را گرفتند.

صدای فریاد امید به گوش میرسید که می گفت:

"بالای مثلث، بالای مثلث."

آرندل به بالای مثلث نگاه کرد و امید را دید که نصفش از زمین بیرون زده و دارد دست هایش را تکان میدهد.

آرندل فریاد زد: همه ضلع بالایی مثلث. زود.

رویا زیر بغل رزیتا را گرفت و به همراه فرماندهان و آرندل به سمت بالای مثلث رفتند ابتدا رزیتا سپس فرماندهان و همراهان از راه زیر زمینی فرار کردند.

اما در همین حال شروین و همراهان نسناسش در حال مبارزه بودند، آن ها به دنبال فرار نبودند بلکه یک انتقام سخت میخواستند برای شکنجه های بی دلیل.

پس از چند دقیقه فقط شروین مانده بود با یک نسناس که روی صورتش قطرات خون پاشیده شده بود. شروین به زمین زندان کلید نگاه کرد پر بود از جنازه نسناس ها، دو فرمانده انسان و یک فرمانده پری.

شروین: اسمت چیه؟

نسناس: راگ.

شروین: از اون در خارج شو و پیرمرد داخل راهرو سوم رو هم با خودت ببر.

راگ: تو چی؟

شروین: یه کار ناتمام با این مکان دارم.

پس از چند دقیقه راگ و پیرمرد از کلید خارج شدند، شروین یکی از مشعل هایی که هنوز روشن بود را برداشت و به سمت راهرو اول رفت.

### اضافی

همه در جنگل منتظر شروین بودند، شروین بالاخره از درون راهروی زیرزمینی بیرون آمد و به جمعیت نگاه کرد، جمعیت هم به اون نگاه میکردند.

شروین (متعجب): درود؟

همه انسان ها با خوشحالی به سمت شروین دویدند و او را بغل کردند، بعد از اینکه موج جمعیت کنار رفت، امید روبه روی شروین ایستاد و به او نگاه کرد.

شروین: بیا اینجا پسر.

شروین امید را در آغوش گرفت و همدیگر را بغل کردند.

امید شروع به گریه کرد و گریه کنان گفت:فرمانده همه میگفتن تو مردی... میگفتن تو ضعیفی تو جنگ زود میمیری.

شروین:هیش.گریه نکن برای یه مرد خوب نیست.

شروین:

امید را از بغلم جدا کردم، روبه روی رزیتا ایستادم و به او گفتم:ممنون که جون من،سایر فرماندهان و این دو دوست نسناس مون رو نجات دادید.

آرندل:ما هم همینطور.

رویا(ذوق زده):خوشحالم که شمارو اینجا میبینم.حتما امپراطور راد هم خیلی خوشحال میشه.

آرندل: این دو دوست نسناسمون هم قراره با ما بیان؟

به نسناس ها نگاه کردم و گفتم:اون پیرمرده آره،چون از من خواستن بکشمش ولی اون یکی اگه خواست.

راگ:میزاری برات بجنگم؟

شروین:میزارم برا خودت بجنگی.

راگ:پس بریم که من تا کشتن

خود شاهین باهاتم.

شروین: اگه بانو رزیتا امر کنند، میریم.

رزیتا: آرندل چند نفر همراه داریم؟

آرندل: با خودمون بیست و یک نفر.

رزیتا: خب فکر کنم یکی مون خیلی اضافه.

چگونه از پسر قاتل پدرمان برای نجات جانمان تشکر کنیم؟

شروین:

هوا دیگه داره تاریک میشه، الان حدود شونزده ساعته که تو راهیم. پیرمرد و سه تا از فرماندهان زخمی سوار اسب شدند و بقیه مون هم پیاده داریم حرکت میکنیم، البته نه با همدیگه، این پری های مغروره چشم سبز انقدر از ما جلوتر هستن که اگه همین الان داد بزنم:

"از این صلح متنفرم"



بازم صدام به گوش های کوچیکه سفید رنگشون نمی رسه.

ولی خب ما همین طور به مسیرمون ادامه میدیم تا به یکی از پایگاه های مرزی پری ها برسیم.

امید میگه تا فردا صبح گشنگی رو تحمل کنم و به مسیر ادامه بدیم ولی در نهایت گفتم: من

گشمنه!

راگ: خرگوش چطوره؟

پوزخندی زد و گفتم: آهو چطوره؟

راگ خیلی جدی گفت: همینجا بشینید تا من بیام.

سپس راگ به میان درختان رفت، من به فرماندهان همراهم گفتم: همین جا استراحت میکنیم تا

فردا صبح.

روی زمین نشستیم و به لباس هایم که بسیار کثیف و پاره بودند نگاه کردم. نسناس ها به ما اسرای

جنگی حتی یک دست لباس هم ندادند و با همان لباس های رزم ما را زندانی کردند.

شنلم را که پاره و پوره شده بود رو در آوردم و به شلوارم که حالا به جای طوسی و سیاه لجنی

شده بود نگاه کردم، زیر لب فحشی به نسناس ها دادم و دراز کشیدم.

امید: پس من میرم تا پری ها و زخمی هارو برگردونم عقب.

امید به سمت پری ها دوید و خودش را به رزیتا رساند و گفت: فرمانده شروین گفتند که بهتره امشب رو اینجا استراحت کنیم.

رزیتا: ولی فرمانده شروین مسئول این عملیات نیست ... به راهمون ادامه میدیم.

آرندل: حق با بانو رزیتاست، همین الان هم امکان داره نسناس ها دنبالمون باشن.

امید با لحن ملتسمانه ای گفت: ولی بانو رزیتا یه ثانیه به عقب و فرمانده شروین نگاه کنید. لطفا!

همه پری ها به عقب نگاه کردند، شروین، پیرمرد، رویا و فرماندهان انسان را دیدند که بر روی زمین دراز کشیده اند و با هم صحبت می کنند و درماندگی آن ها کاملا دیده میشد.

رزیتا پس از کمی تفکر به امید گفت: فقط چون تو ازم خواستی.

امید: خیلی ممنون، پس برگردید عقب تا آتیش روشن کنیم و اردو بزنیم.

آرندل: ما اینجا اردو میزنیم و شما سر جای خودتون. حوصله هم صحبتی با شما انسان ها رو نداریم.

امید دست هایش را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد سپس گفت: امر، امر بانو رزیتاست.

شروین:

راگ در حال کباب کردن آهو هاست، سه آهو را شکار کرده تا جواب گوی همه افراد باشد. ماهم

دور آتش نشسته ایم و منتظریم تا سرآشپز جنگلی غذایمان را حاضر کند.

پیرمرد: ولی من آخرش نفهمیدم چرا پری های دوست داشتنی کنار ما نیومدن؟

بعد از شنیدن حرف پیرمرد بلند خندیدم و با خنده گفتم: پری های دوست

داشتنی؟ گول قیافشون رو نخورن، یک کثافت هایی هستن...

امید: نه! کی گفته؟ ... پری ها خیلی هم خوبن. نمونش همون آرندل.

رویا: آرندل حتی با تو دست هم نداد. ..

امید: شاید ... به خاطر ... اینه ... که...

رویا: مغرورن و مارو قبول ندارن؟

امید با حرص فراوانی گفت: متنفرم وقتی حق باتوعه.

پیرمرد: میشه برگردیم سر موضوع اصلی، چرا پیش ما نمی شینن؟

شروین: چون بابای من بابای اون پری رو کشت و اون پری هم بابای من رو.

امید: ولی تو اون رو از مرگ نجات دادی...

شروین: چون برای نجات من خودشو تو خطر انداخته بود.

رویا: یقین داشته باش فرمانده، اون حتی اگه میتونست هم تورو نجات نمی داد.

پیرمرد: راست میگه ... تازه تو باعث شدی ما الان این بیرون باشیم.

شروین: بزارید یه چیزی رو بهتون بگم...

امید: چی؟

شروین: اون پدر من رو کشته ولی بابت اینکارش دلیل درستی داشته ... اما پدر من فقط داشت از دستورات یه کوتوله اطاعت میکرد.

بالاخره غذا حاضر شد و راگ در حال پخش کردن کباب ها بین ما بود.

به پری ها نگاه کردم که دور آتش کوچکی بدون هیچ غذایی دور هم نشسته اند.

به راگ گفتم: راگ، یه دونه از آهو هارو بردار و به پری ها بده.

راگ: اما اونا از ما درخواست نکردن شاید قبول نکن...

شروین: قبول نمی کنن ولی تو اصرار کن.

رزیتا: کی این آهو رو فرستاده؟

راگ: خودم پختمش، گفتم شما هم نیاز به غذا دارید براتون آوردمش.

آرندل: ما لطف انسان هارو قبول نمی کنیم.

راگ: لطفا این آهوه‌های کباب شده رو از من قبول کنید، هممون الآن چند روزه غذا نخوردیم، داریم ضعیف میشیم.

رزیتا: فقط به یک شرط.

راگ: از همین الآن قبوله.

رزیتا: بشین اینجا و با ما غذا بخور.

راگ (لحن بسیار ذوق زده): من بشینم با دختر ملکه پری ها غذا بخورم؟

آرندل: یعنی ... نمی خوای؟

راگ: دوتا از دست هام رو قطع کن ولی حرفتو پس نگیر.

شروین: هی امید ... راگ حسابی با پری ها جور شده ها...

امید: بعد از غذا میخوام از درختا چند تا میوه بچینم برم پیش پری ها.

پیرمرد: منم میخوام برم ... میشه؟

شروین: نه. به عنوان فرمانده ارشدتون اجازه نمی دم.

شروین:

با یه میله آهنی دارم دارم از یه گروه بیست نفره محافظت میکنم، تو مکان خودمون کنار آتیش نشستم و حواسم هست تا آسیبی به همراهام نرسه. بچه ها بعد از خوردن غذاشون پیش پری ها رفتن و بر خلاف انتظار من خیلی باهم جور شدن، الان هم که امید داره از زرنگی هاش براشون تعریف میکنه.

امید: ... خب قبل از شروین ... من تو کوچه ها زورگیری می کردم...

آرندل: زورگیری؟ اونم تو؟

امید: آره الان منو رو نبین بچه گوگولی مگولی ... قبلا برای خودم تنهای وحشی بودم.

تا اینکه شروین بعد مراسم تدفین باباش از قصر زد بیرون و تو کوچه ها همو پیدا کردیم، تا حدود یک سال باهم زور گیری میکردیم، اما یه روز پادشاه راد با یه گروه اومد دنبال شروین و اون رو راضی کرد به قصر برگرده، شروین من رو هم با خودش برد، ما جفتمون آموزش های نظامی دیدیم و عضو نیروهای جاسوسی شدیم، بعدشم انقدر کارمون رو خوب انجام دادیم که مارو از یگان اطلاعات وارد یگان ویژه کردن. شروین شد فرمانده یگان ویژه و منم معاونش.

رویا: البته، یه ایرادی تو داستانش وجود داره.

رزیتا:چی؟

امید(حالت تدافعی): چه ایرادی؟هان؟چه مشکلیه؟

رویا:اینکه شما رو از یگان اطلاعات ارتقاء ندادن به نیروهای ویژه ... با لگد انداختنتون بیرون از بس که سوتی میدادید.

آرندل:مثلا چی کار؟

رویا:یادمه یه بار برای جاسوسی فرستاده بودنشون یکی از پایگاه های مرزی شما تا یکی از اسناد رو بدزدن...

رزیتا:دزدین؟

رویا:هنوز کسی نمی دونه چجوری به مرز نسناس ها رسیدن و اونجا درگیر شدن.

آرندل(با خنده):آخه ... چجوری؟

امید(زیرلب):شروین نقشه رو برعکس گرفته بود.

رزیتا:عین پدرش احمقه.

رویا:البته من میتونم یه چیزی بگم؟

رزیتا:راحت باش،بگو.

رویا: امم ... شروین از کاری که پدرش کرده خیلی ناراحته و یادمه چقدر میخواست بیاد قصر شما و از مادرت عذرخواهی کنه ولی پادشاه راد نمی داشت.

امید: فکر می کنید چرا برای راد کار می کنه؟

آرندل: نمی دونم ... چون بهش وفاداره؟

امید: شاید، ولی فقط به این دلیل به راد خدمت می کنه، چون به پدرش قول داده بود که تا زندست گوش به فرمان راد باشه.

رزیتا (لحن ناراحت): نمی دونستم اون شروین مغرور انقدر حرف گوش کن باشه ... ولی در هر صورت اون پسر قاتل پدرمه ... نمی تونم مثله یه انسان عادی بهش نگاه کنم.

آرندل: ما هرچی صحبت داشتیم راجب پدر شروین و اشتباهاتش بود ... پس مادرش چی؟

امید: هیچ کس نمی دونه.

رویا: حتی خوده شروین.

شروین:

دیگه تقریباً آخر شبهه، به غیر از من و راگ بقیه کنار آتیش خوابیدن و راگ داره دلیل زندانی بودنش رو برام توضیح میده.

راگ: پادشاه شاهین بهم دستور داد سر اون بچه کوچولو رو قطع کنم، اونم وقتی که



پدرش، مادرش، برادرش و کل اهالی روستاشون داشتن نگاه میکردن ... نمی دونستم چی کار باید بکنم؟ آخه چرا یه بچه باید تاوان اشباهه پدرش رو بده؟ حالا پدرشم اشباهه نکرده بود ... شما انسان ها کسی رو به خاطر اینکه یه کم غذا رو شور کرده میکشید؟

شروین: نه ما اخراجش میکنیم.

راگ: در هر صورت نتونستم، به شاهین گفتم نمی تونم، عصبانی شد، بلند شد شمشیرمو ازم گرفت و سر از تن اون بچه نسناس جدا کرد.

او گفتم: خب بعدش چی؟

راگ گفت: دستور داد بچه من رو بیارند و سر از تنش جدا کنند ولی وقتی فهمید که فرزند ندارم، پدرم، مادرم و همسر عزیزم رو جلوی چشم گردن زدن تا همه بفهمن سرپیچی از پادشاه شاهین چه عاقبتی داره...

راگ با چهار دستش من را بغل کرد و اشک مانند رود از سه چشمش جاری میشد.

من هم او را در آغوش کشیدم و گذاشتم تا میتواند گریه کند، چند دقیقه بعد راگ انقدر گریست تا چشمه اشکانش خشک شد و به خواب فرو رفت.

رزیتا:

صبر کردم تا راگ گریه هایش تمام شود و خواب برود، از شانس خوبم این پروسه زود تموم شد و من آرام آرام به سمت شروین که بر روی تنه درختی نشسته بود رفتم، خیلی آرام آن سمت تنه درخت نشستم.

رزیتا: شب بخیر.

شروین به سمت چپش نگاه کرد، تعجب کرده بود. دختر زیبای ملکه لیا همان که پدرش همسرش را کشته بود در فاصله یک متری او نشسته بود و نه قصد کشتن او را داشت و نه حتی اوقات تلخی میکرد.

شروین (متعجب): شب بخیر؟

رزیتا: فقط خواستم ... یعنی میخواستم ... بگم ... امم ...

شروین: لازم نیست.

رزیتا: اما...

شروین: گفتم ... لازم نیست. میدونم کنار من راحت نیستید، لطفا برید بخوابید.

رزیتا با ناراحتی در حالی که نتوانسته بود مودب باشد به سمت سایر پری ها رفت.

### به زودی میبینمت مو بنفش

شروین:

بالاخره به یک پایگاه نظامی در مرز های جنگلی پری ها رسیدیم. پایگاهی بود به شکل مربع با دیوار های سنگی از جنس مرمر، چهار برج دیده بانی در چهار گوشه اش داشت که کمانداران پری و کمانداران انسان بالای آن در حال حفاظت بودند، یک دروازه ورودی بزرگ از جنس آهن نیز داشت که آن را با میله های فولادی می بستند و سرباز های پری و انسان از پایگاه محافظت می کردند.

خودم شخصا چیزی را که مشاهده میکردم باورم نمی شد، انسان ها و پری ها قبل از جنگ های هفت ساله هم انقدر با یکدیگر متحد نبودند.

همینطور که جلوی پایگاه ایستاده بودم و مات و مبهوت به آن نگاه میکردم، آرندل کنارم ایستاد و گفت: میخوای به سرزمینت برگردی یانه؟

به او گفتم: سرزمینی که من توش زندگی میکردم همه انسان بودن و تنها موجودات بالدارش کلاغ و پشه. الان نمی دونم تبدیل به چی شده؟

آرندل: یه سرزمین زشت که با وجود ما پری ها زیبا شده؟

از فرمانده پایگاه بیست و یک اسب گرفتیم و سوار شدیم، از این پایگاه تا قصر پادشاه راد سه روز راه بود ولی پری ها فقط با طی کردن یک روز مسیر به ملکه لیا میرسیدند.

تقریباً آماده بودیم که از یکدیگر جدا شدیم، من و نسناس ها سوار بر اسب هایمان کمی دورتر از دروازه ایستاده بودیم تا امید، رویا و فرماندهان بیایند، در این چند دقیقه ارتباط خوبی با هم برقرار کرده بودند.

امید: آرندل، امیدوارم به زودی هم رو ببینیم.

آرندل: ولی من امیدوارم نیستم.

امید(با بغض): حواست به موهای بنفشه باشه.

امید این را گفت و به سمت من تاخت. اما اشک هایش بند نمی آمد.

رویا: این چرا اینطوری شد؟

آرندل: تازه می گفت زورگیرم هستم.

آدما تغییر میکنند، شهرشون هم همینطور

شروین:

پس از سه روز بکوب تاختن به دروازه های پایتخت انسان ها رسیدیم. پایتخت از نمای بالا شبیه به یک سنجاب دراز کشیده بزرگ است که دورتادور آن با دیوار های سنگی، برج های حفاظتی از جنس فولاد و سربازان گارد پایتخت محافظت میشود.

اما بالای دروازه طلایی شهر با نقره نوشته بودند:

"به پایتخت صلح خوش آمدید"

به دروازه شهر نگاه کردم، درب چوبی آن را کنده و یک درب فولادی نصب کرده بودند، دروازه کاملا باز بود و انسان ها و پری ها از آن خارج یا به آن وارد میشدند و توسط کمانداران بالدار پری محافظت میشد.

امید: قربان، پایتخت تغییرات زیادی کرده ولی هنوز هم میتونید اون رو محل تولدتون بدونید.

از کوچه ها و خیابان های شهر عبور کردیم مانند گذشته بودند، خانه هاهم همانطور چوبی و کاهی و خیابان هایی که لابه لای سنگ فرش هایش خزه بسته بود.

به دروازه های قصر امپراطور در مرکز پایتخت رسیدیم، دور تا دور قصر، مغازه ها و تجارت خانه وجود داشت.

جلوی دروازه قصر ایستادیم و از اسب هایمان پیاده شدیم، سربازان تا ما و سایر فرماندهان را دیدند با احترام فراوانی ما را تا خود اتاق مشورت امپراطور همراهی کردند، اما دو نسناس را به جای دیگری بردند تا وضعیتشان مشخص شود.

### برنامه های راد

پیشکار اتاق، ورود ما را اعلام کرد و ما وارد اتاق مشورت امپراطور راد شدیم، وزراء و فرماندهان به شکل دایره دور هم نشسته بودند و امپراطور راد بر روی صندلی طلایی در بالای مجلس. راد تا ما را دید از جایش بلند شد و جلویمان ایستاد، سایر افراد نیز به تبعیت از او پشت سرش آمدند.

راد با تک تک ما دست داد، ما خم شدیم و او را بغل کردیم.

راد: خوشحالم که اینجا هستید، از همین امروز همتون میتونید به پست های قبلی تون برگردید.

یک ساعت بعد از ملاقات با راد به اتاقم تو طبقه ششم قصر بخش فرماندهان برگشتم، کمی روی تختم دراز کشیدم و منتظر بودم تا پیشکار امپراطور بیاد و من رو احضار کنه. در اتاقم دوشی گرفتم و یک لباس ارتشی نو به تن کردم و شنلم را به کمرم آویزان.

تا غروب منتظر موندم تا بالاخره پیشکار اومد و تا اتاق امپراطور من رو همراهی کرد.

وارد اتاق راد شدم، پشت یک میز گرد نشسته بود و داشت کتاب میخوند، اسمه کتابش هم بود:

"سرزمین من"

پیشکار درب را بست و رفت، من هم کنار درب ورودی منتظر ماندم.

راد: بیا بشین شروین.

شروین: با اجازه.

بر روی صندلی روبه روی امپراطور نشستم.

راد: تو میدونستی کشور ما نه تا استان داره؟ بیست و یک شهر و هفتاد روستا؟

شروین: بله. امپراطور راد.

راد: میدونستی که ما ده شهر و سی شش روستای مرزی با نسناس ها داریم، کلی هم مرز دریایی و

کوهستانی؟

شروین: بله. علیجناب راد.

راد: میدونستی که ما بالای دویست هزار نفر جمعیت داریم؟

شروین: بله. سرورم.

راد:میدونستی که ما...

شروین:دوتا دریا داریم، کلی رودخانه، کلی منابع فلز و غذا و کلی هم صنایع ... بله میدونستم.اون کتابی که دستتون هست رو سه بار خوندم.

راد:پس میدونستی که باید ازشون محافظت کنیم؟

شروین:آره

راد:میدونستی که در این راه باید خیلی از کار هایی رو که دوست نداریم انجام بدیم برای نجات سرزمین؟

شروین:کاملا.

راد:پس من یه تصمیمی گرفتم.

شروین:میتونم بدونم اون تصمیم چیه؟

راد:ما و پری ها قراره چند تا نماینده پیش هم بفرستیم،سه هزار سرباز و تجهیزات دفاعی فرستادیم ولی هماهنگی و اطمینان خاطر نیست،هزار تا پری ای که اینجان زیاد به حرف فرماندهان خودشون هم گوش نمی دن چه برسه فرماندهان ما و انسان هایی که تو سرزمین پری ها هستن نظم ندارن.

شروین:پس قراره چی کار کنیم؟



راد:قراره پری ها چند تا نماینده به اینجا و ماهم چند تا نماینده به سرزمین پری ها بفرستیم.

شروین که گیج شده بود گفت:خب این چه ربطی به من داره؟ یعنی به من ربط داره ها ولی...

راد:میخوام تورو بفرستم.

شروین بهت زده به راد خیره شد.

راد:حساب کردم و دیدم بهتر از تو رو نداریم که من بتونم حسن نیتم رو به لیا نشون بدم.

شروین(بهت زده):حسن نیت؟

راد:اگه تورو بفرستم غیر مستقیم به لیا گفتم که کسایی که قبلا با شما میجنگیدن،الآن در

خدمتتون هستن...

شروین(مات و مبهوت):پس تنها دلیلی که نیرو فرستادی تا من رو آزاد کنن همین بود؟که به جای

زندانی نسناس ها، نوکره پری ها بشم؟

راد:نه.

شروین(عصبانی):اگه این کارت به این معنی نیست که میخوای من رو به پری ها گروگان بدی،پس

چی؟

برای مدتی اتاق در سکوت فرو رفت.

راد: تو فقط پسر محافظ من نیستی، پسر بهترین دوستی که با یه اشتباه از دستش دادم، نمی خوام

با تو هم اینطوری کنم ... ولی فقط سه ماه، فقط یه مدت محدود سه ماهه پیش پری ها باش

بعدش بهت مقام فرماندهی کل ارتش رو می دم. باشه؟

شروین کمی فکر کرد سپس گفت: قبوله. ولی امید، رویا، اون دو تا نسناس رو هم میخوام.

راد: انجام میشه.

## شاهین، پادشاه نسناس ها

امپراطوری نسناس ها دچار یک غوغای عظیم شده، تمام مردم، شاه و سربازانش را مورد تمسخر قرار میدهند. گویا یکی از نسناس های درون زندان کلید زنده مانده، خودش را به شهر رسانده و داستان شکست چهارصد سرباز مجهز نسناس در برابر دویست انسان، پری و نسناس های بدون تجهیزات تعریف کرده است، آن هم نه برای شاهین و وزرائش، بلکه برای مردم عادی در میدان شهر.

محضر پادشاه شاهین یک اتاق خیلی بزرگ مستطیلی قرمز رنگ است که وزراء و فرماندهان در آن در دو صف به ترتیب درجه روبه روی هم می ایستند و در بالای یک بلندی از جنس طلا، امپراطور بر روی صندلی اش که از جنس استخوان آدم و پری بود می نشست و در مورد مسائل سرزمین با هم صحبت می کردند.

شاهین پادشاه نسناس ها امروز سیاه تر از همیشه شده و سه چشمش مانند شعله های آتش گز گز می کنند، بر روی صندلی خشمگین نشسته است و منتظر است تا کسی حرف نا به جایی بزند تا مشت های بزرگش را در دندان های فرد فرود آورد.

دانل (با ترس فراوان): قربان هنوز نسناسی را که اطلاعات جنگی را آشکار کرده بود پیدا نکردیم.

مرات: بهتره ... الان حمله هایی به چند تا از پایگاه های مرزی پری ها داشته باشیم تا به مردم ثابت کنیم امپراطوری ما هنوز قوی و قدرتمنده.

داراب: شایدم بهتره باشه چند تا از فرماندهانشون رو ترور کنیم؟

شاهین (فریاد زد): همگی خفه شید ... فقط خفه شید. خودم میدونم باید چی کار کنم.

دانل: وزیر اعظم، مرد، سن شصت و هفت.

داراب: فرمانده نیروهای ویژه نسناس ها، زن، سن چهل و هفت.

مرات: فرمانده کل ارتش نسانس ها، پیرمرد، یک مغز متفکر جنگ {

## فصل دوم: در سرزمین پریان

### مهمان ناخوانده

رزیتا:

پرده های اتاقم رو کنار زدم، دم دمه های صبح بود، خورشید تازه شروع کرده بود درود گفتن به سرزمین پری ها، از پنجره اتاقم به حیاط قصر نگاه کردم، بیشتر از همیشه سرباز داخلش بود و پری های بالدار در آسمان شهر پرواز میکردند.

نگاهی به اتاقم کردم تا ببینم نیاز به مرتب شدن داره؟ یانه.

داخل اتاقم را چوبی کرده و روی چوبش رنگ آبی ریخته بودم و یک لوستر که رویش شمع های خوشگلی داشت رو سقف اتاقم نصب کرده بودم.

یک قفسه کتاب کل سمت چپ اتاق رو گرفت بود و کتاب های مورد علاقم رو اونجا میزاشتم.

کمد لباس هام و قفسه ابزار های جنگیم سمت راست اتاق، یه تخت و چند تا صندلی چوبی هم سمت چپ اتاقم بود.

خب بررسی شد نیاز به تمیز کاری نداره.

تو اتاق غذاخوری پشت میز روبه روی خواهرم نشستم، مادرم همیشه پشت صندلی آخر میز می نشست و صبحانه میخورد.

خدمتکار های مردمون معمولا یک شلوار سفید با پیرهن سبز و خدمتکار های خانوم یک دامن سبز با پیرهن سفید میپوشیدند و به اعضای قصر خدمات میدادند و معمولا در قصر ما و انسان ها فرماندهان والامقام به همراه خانواده هاشون تو اتاق های قصر زندگی می کردن. خدمتکار ها صبحانه ما که شامل شیر، کره، مربا و نون برگ بود رو آوردند و از اتاق خارج شدند.

لیا: همینطور که دارید صبحانه میخورید یه خبری بهتون بدم؟  
آنه: راحت باش مامان.

لیا: بهم خبر دادن که نماینده های راد امروز به قصر ما میرسن و من از همتون انتظار دارم که رفتار مناسبی باهاشون داشته باشید.

رزیتا: مگه اینکه دوباره خواستن بهمون خیانت کنن.

لیا: از تو هم میخوام رفتارت مثله یک خانوم جوان باشه نه یه بچه هفت ساله.

رزیتا: چشم مامان.

با خواهرم آنه برای تمرین تبر زنی تو حیاط قصر پیش برگ قرمز اومدیم. حیاط قصر مانند یک باغ بزرگ زیبا بود که جوی های آب گرم هم از درونش رد میشدند.

برگ قرمز در حالی که با پارچه، لبه های تیز تبرش را تمیز میکرد گفت: امروز تمرین نداریم.

رزیتا(متعجب): چرا؟

آنه: داری شوخی میکنی؟ درسته؟

برگ قرمز: امروز قراره برای خوش آمد گویی به نماینده های پادشاه راد حاضر بشیم. پس میریم به اتاق لباس های قصر و لباس های مجلسی میپوشیم.

رزیتا: مگه این لباس ها چشه؟

برگ قرمز: همین که مربیتون گفت. بریم لباس عوض کنیم.

لباسی که من و خواهرم و سایر مقامات تو قصر میپوشیم یک پیرهن سبز رنگ از پارچه به دست اومده از برگ هستش که تا روی زانو هامون میاد و یک شلوار سفید رنگ هم به تن می کنیم با گیوه های سیاه رنگ که پاشنه های کوتاهی دارند.

اما لباسی که مد نظر برگ قرمز بود، لباسی که بود که مامانم هر روز رنگ های مختلفش رو به تن میکرد،

یعنی یک لباس مجلسی زنونه که یک تنه و کمی گشاد بود و آستین های بلندی داشت و زیرش شلوار میپوشیدیم با گیوه های پاشنه بلند. قسمت پایین تنه لباس چند تا چین داشت که باعث میشد شبیه به دامن به نظر بیاد.

به اتاق لباس قصر رفتیم، آنه یک لباس مجلسی سبز و من آبی رنگش رو برداشتم ولی تا برگ قرمز داشت لباس مجلسی قرمز رنگش رو تن میکرد، پاشنه بلند ها رو در آوردم و با کفش های خودم زدم بیرون و واینستادم تا باهاشون برم به موهامون شکل و حالت بدیم، مگه همین طوری صاف و بی حالت مشکلی داره؟

داشتم به سمت اتاق شورا حرکت میکردم که از جلوی درب کتابخانه قصر رد شدم، کتابخانه بزرگی داشتیم با تعداد زیادی قفسه و کتاب های اصیل.

باخودم گفتم تا همه تو اتاق شورا جمع بشن کلی طول می کشه بهتره برم اینجا یکم خودم رو سرگرم کنم بعدا به اتاق شورا میرم.

یه کتاب برداشتم و شروع کردم به خوندن، تقریبا وسطاش بودم که یادم اومدم باید به اتاق شورا برم، با استرس زیادی به سمت اتاق دویدم، از چند طبقه پله بالا رفتم تا به اتاق شورا رسیدم. انقدر هول شدم که همونطوری درب رو باز کردم و اجازه ندادم نگهبان ورودم رو اعلام کنه.

تو اتاق شورا همه برگشتن و به من نگاه کردن، من هم به اونا.

رویا، امید، راگ، پیرمرد و یه نفر که وسط اون ها ایستاده بود را دیدم، همشون یه جور لباس پوشیده بودن، شبیه به ارتشی های انسان. یک شلوار سیاه و طوسی رنگ شطرنجی، با یک پیرهن سیاه رنگ بر تن آن ها بود.

امید و دوستان برای من دست تکان دادند ولی آن مرد یا شایدم زنی که وسط آن ها بود حتی به عقب نگاه نکرد، خیلی صاف ایستاد بود و به مادرم نگاه میکرد. یک شنل آبی رنگ هم به کمر داشت. مثله این که فرمانده بود.

حرکت کردم و به جلوی جمعیت رفتم و کنار خواهرم و مادرم بر روی صندلی نشستم.

از چیزی که میدیم تعجب کردم، شروین به عنوان نماینده انسان در سرزمین پری ها حاضر شده بود.

با خودم میگفتم امکان نداشت تا آخر عمرم دوباره این فرد را ببینم اما مثله اینکه راد و مادرم برنامه های دیگری دارند.

شروین پشت به فرماندهان و وزراء ما که در پشت سرش بر روی صندلی هایشان به شکل حلقه ای نشسته بودند شروع به صحبت کرد.

شروین: همونطور که داشتم میگفتم، راده بزرگ، امپراطور انسان ها من رو به اینجا فرستادن تا به سه هزار نیرویی که اینجا داریم سروسامان بدم.



لیا:خوش آمدید.اتاق های سکونت و مرکز فرماندهی برای شما و همراهانتان حاضر شده.لطفا اینجا احساس غریبی نکنید.

شروین:ممنون بانوی من.

آنه:برنامه شما برای موندن تو سرزمین ما چیه؟

شروین:سه ماه اینجام،نیروهامون رو آماده میکنم اگه خطری شما رو تهدید کنه رفعتش میکنم،عملیات هایی که ازم خواسته شد رو انجام میدم و بعد به قصر انسان ها برمی گردم.

ناسور:ولی این دو نسناس اینجا چکار می کنند؟

شروین:به عقب برگشت،به ناسور نگاه کرد و گفت:این دوتا همراهان من هستند،امیدوارم رفتار درستی باهاشون بشه،وگرنه عواقب بدی با کسایی هست که بهشون توهین کنن.

لیا:زاحت باشید،اینجا همه شمارو مورد احترام قرار میدن.

شروین:امیدوارم ... حالا کی میتونم از مراکز فرماندهی دیدن کنم؟

لیا:هر وقت که بخواید.

شروین:امید،راگ و من امروز رو انتخاب میکنیم،میتونید کسی رو باما بفرستید؟

لیا:البته ... جناب ناسور لطفا همراهشون برید.

همه از اتاق شورا خارج شدیم، شروین و همراهانش به سمت مراکز فرماندهی رفتند و من، رویا، آرنلد و پیرمرد رو بعد از اینکه اتاق هاشون رو دیدن به اتاق خودم بردم.

## پری های بالدار

شروین:

تقریباً خورشید در حال غروب کردن است، من، امید، راگ و ناسور از هشت پایگاه پری ها در مرز جنگلی دیدن کردیم.

تقریباً وضع مناسبی داشتند، برج ها و دیوار ها استحکام یافته بودند، سربازان پری و انسان با یکدیگر خوش برخورد و اطاعت پذیر هستند و تمرینات نظامی هم سرساعت انجام میشه.

ناسور میگه پایگاه های مرزی دریایی، کوهستانی و بیابونی هم چنین وضعیتی دارند. اما یک پایگاه در مرز جنگلیه مشترک بین انسان ها، پری ها و نسناس ها وجود دارد که وضعیتش نابسامان است و مثل این که پری ها و انسان هایی که در آن خدمت می کنند تاریخ فکرشان متعلق به هفت سال پیش است.

حال ما به دروازه های این پایگاه نظامی نزدیک می شویم.

سربازان دروازه را برای ما گشودند و ما وارد پایگاه شدیم. تمام سربازان به آسمان نگاه

میکردند، ماهم نگاهمان را بالا دادیم و پری بالدار را مشاهده کردیم که یک انسان را از پاهایش گرفته بود و میخواست آن را به زمین پرت کند.

پری ها فریاد میزدند:

"بندازش ... بندازش"

و انسان ها با پری ها درگیر میشدند. مشت و لگد بود که به سمت هم پرت میکردند، سرانجام پری بالدار، سرباز انسان را رها کرد.

من اسبم را به سمت نقطه فرود دواندم، با یک حرکت روی اسب ایستادم و به سمت انسانی که در حال سقوط کردن بود شیرجه زدم.

انسان را روی هوا در آغوش گرفتم ولی جفتمان با کمر روی زمین خاکی اردوگاه فرود آمدیم. همه خودشان را به بالای سرما رساندند، کمرم درد زیادی داشت ولی نشکسته بود چون توانستم بنشینم و بلند فریاد بزنم:

"همه امشب تا صبح دور اردوگاه میدون..."

ناسور بلند فریاد زد:

"مگه نشنیدید چی گفت؟ ... بدوید"

تا خود صبح ما به صورت نوبتی سربازان اردوگاه را دواندیم، حتی فرماندهان و افراد اداری را.

در صبحگاه، بعد از آنکه همه را به صف کردیم بر روی سکوی سخنرانی اردوگاه رفتیم و

گفتم: خجالت نمی کشید؟ ... نسناس ها هر لحظه ممکنه به مناطق مرزی ما هجوم بیان و شما با

همدیگه می جنگید؟

خانوادتون رو دوست ندارید؟ میخواید اونا توسط سه چشم ها اسیر یا کشته بشن؟

ناسور: از این به بعد هرکی از قوانین سرپیچی کنه به سخت ترین شکل ممکن مجازات میشه.

امید: از الان هم آماده میشید برای تمرین صبحگاهی و گشت زنی ها.

شروین: شنیدید که چی گفت؟ مفهومه؟

سربازان فریاد زدند:

"بله. قربان."

من و افرادم تصمیم گرفتیم چند روز دیگر در این پایگاه بمانیم و به وضع اسفناک آن ها سر و

سامان دهیم.

پری ها را آرام کن

رزیتا:

با سر و صدای حرکت پاها و کوبیده شدن پاشنه کفش ها به زمین یواش یواش و بی حال از خواب بیدار شدم، خودم را کشان کشان از روی تخت بلند کردم و به کنار پنجره رساندم، پرده سفید رنگ اتاق را کنار زدم و به پایین نگاه کردم، هوا هنوز تاریک بود ولی مشعل ها حیاط قصر را روشن کرده و همه در تکاپو بودند.

سربازان و خدمتکار ها حتی وزراء و فرماندهان چپ و راست میرفتند و انگار میخواستند کاری بکنند، سریع از کمد لباس جنگم را برداشتم و با لباس راحتی خوابم عوض کردم، از قفسه تجهیزات یک کمان و تیردان برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

دوان دوان خودم رو به اتاق شورا رساندم، مادرم و خواهرم در آنجا حضور داشتند و در حال صحبت با فرماندهان و وزراء بودند.

خواهرم تا من رو دید با خوشحالی گفت: خدارو شکر اینجایی.

من که گیج خواب بودم و مبهوت اتفاقات قصر با تعجب از خواهرم پرسیدم: چرا همه اینطوری شدن؟

آنه: نسناس ها اولین حملشون رو به یکی از روستاهای مرزی ما شروع کردن و این یعنی شاهین اول قصد تسخیر سرزمین مارو داره.

برای یک لحظه تمام سرزمینمون از جلوی چشمم رد شد و خشمگین به خواهرم گفتم: پس ما اینجا چه غلطی می کنیم؟ پاشو سلاح تو بردار میریم مرز.

آنه: خوشبختانه فرمانده ناسور و شروین تو نزدیک ترین پایگاه مرزی به اون روستا هستن، خودشون بهش رسیدگی می کنن ... الان ما وظیفه مهمتری داریم ... آروم کردن پری هایی که ترسیدن و متوقف کردن پری هایی که قصد شورش دارن.

به خواهرم گفتم: خب من الان چی کنم؟

آنه کمی فک کرد و گفت: برو آرندل و رویا رو پیدا کن با هم به میدون شهر برید، برای مردم سخنرانی کن تا آروم بشن، من هم با چند ده تا نیروی بال دار جلوی اغتشاش گرهارو می گیریم. جلوی درب قصر منتظرتم.

خواهرم این را گفت و به سراغ کارهایش رفت. من هم نمی دانم چرا شاید چون بهش نیاز داشتم دویدم و لحظه ای کوتاه مادرم رو بغل کردم سپس به سراغ آرندل و رویا رفتم.

آرندل و رویا را به زور از دل قصر پیدا کردم، سوار اسب هایمان شدیم و جلوی درب قصر

ایستادیم، به بالا نگاه کردم، خواهرم دست یکی از سربازان بالدار را گرفته بود و به همراه حدود صد پری بالدار دیگر پرواز کنان از قصر خارج شدند.

رزیتا: هر طوری شده امشب باید این آشوب بخوابه.

اسب هایمان را هو کردیم و راه را در پیش گرفتیم، کوچه و خیابان های پایتخت مان وضع بدی داشت، چند پری را دیدیم که در حال غارت یک مغازه بودند، چند پری با چند پری دیگر گلاویز شده و یک کودک پری آرام پشت پری ها حرکت و چاقویی را در پای آن ها فرو میکرد.

تا خودمان را به میدان شهر رساندیم بسیاری از این صحنه ها را دیدیم که باعث شد من یک چیزی را بفهمم.

ترس یک اتفاق از خودش خطرناک تر است.

از اسبهایمان پایین پریدیم، آرندل و رویا با مشت و لگد چند پری را از دور خارج کردند تا من بالای مجسمه پدرم رفتم و بر روی دستش که به سمت قصر دراز کرده بود ایستادم.

از آن بالا نمای بهتری داشتم، خواهرم و نیرو هایش در خیابان ها درگیر شده بودند و کم کم شورش در بخش هایی از شهر در حال آرام شدن بود، اما نه در بخش مرکزی.

آرندل و رویا با پری های عصبانی درگیر شدند، من هم از آن بالا فریاد میزدم:

"پری ها بسه، همه سرجاتون وایستید"

این جمله را خیلی زیاد تکرار کردم اما جواب گو نبود، پس کمانم را مسلح میکرد و یک تیر به پای پری های پر تحرک میزدم، بالاخره تا دم دمه های صبح با کمک نیروهای خواهرم مردم شورش گر را دستگیر کردیم اما پری هایی که ترسیده بودند هنوز در خیابان حضور داشتند.

من بلند فریاد زدم:

"پری ها نترسید و بیاید پیش من، بیاید کنار مجسمه بهترین پری"

کم کم پری ها دور مجسمه جمع شدند. یکی از میان جمع گفت: درسته که ما دو تا از شهرهامون رو از دست دادیم؟

جوابش را دادم: نه. این یک خبر دروغ از جانب دشمنامونه که میخوان ترس رو تو وجود پاک ما پری ها بندازن، اون نسناس ها با گفتن این حرف ها میخوان امید ما و سربازامون رو از شون بگیرن و خیلی راحت به ما مسلط بشن.

یکی دیگه ازم سوال پرسید: پس ما دوتا شهرمون رو داریم؟

با لبخند به او گفتم: فقط یکی از روستاهامون رو مورد حمله قرار دادن، که معلوم نیست از دست داده باشیمش یا نه ولی قطعه به یقین تلافی میکنیم.

آرندل: الان هم به خونه هاتون برگردید و به زندگی عادی تون برسید. یک سپاه چهل هزار نفری از شما حمایت می کنه.

چند ساعت قبل از آرام شدن پری ها

شروین:



من، از وقتی بابام کشته شد چه تو سرزمین خودم چه اینجا تو سرزمین پری ها و حتی تو زندان نسناس ها ... خیلی وقته که خواب کامل و آرامش بخشی نداشتم.

الآن سر شبه، تازه نیروهارو از تمرین معاف کردیم تا برن استراحت کنن، اما بهمون خبر رسید نسناس ها به یکی از روستاها حمله کردن.

ماهم تمام سرباز هارو به غیر از چند نفر برداشتیم، سوار اسب ها شدیم و به سمت روستا حرکت کردیم.

کم کم به روستا رسیدیم، این روستا یکی از بزرگترین روستاهای سرزمین پریان بود که تاجر ها برای استراحت به اونجا میرفتن، اما الآن داشت تو آتیش میسوخت و مردم قله قم میشدند.

پری های پرنده که جلوتر از ما پرواز میکردند تقریبا به روستا رسیده بودند که ناگهان تعدادی زیادیشون توسط تیر های نسناس ها شکار شدند.

ناسور بلند فریاد زد:

"بیاید پایین، پایین بیاید و گرنه شکار میشید"

پری های بالدار در روستا فرود آمدند و جنگ را زودتر از ما شروع کردند، ما هم وارد روستا شدیم.

اولین صحنه ای که مشاهده کردیم، زنان و کودکانی بودند که به یکدیگر بسته شده و دور تا دور شون چوب ها و علف های خشک بود که روشن قیر ریخته بودن، یک سرباز نسناس مشعل آتشی را سمت چوب ها گرفته بود و با سایر نسناس ها خوشحالی میکردند.

قبل از این که مشعل را بر روی چوب ها بیاندازد شمشیرم را به سمت دستش پرت کردم.

شمشیر از بالای دستش رد شد ولی بادش مشعل را خاموش کرد، ثانیه ای بعد از من، امید چاقویی از کمرش بیرون آورد و به سمت نسناس پرت کرد و او را به زمین انداخت.

از اسب هایمان پیاده شدیم تعدادی از ما، من جمله خودم و راگ دور تا دور چوب ها حلقه زدیم و درگیر شدیم تا کسی آن ها را روشن نکند.

امید، ناسور و برخی نیروها به سایر مکان های روستا رفتند تا حلقه محاصره روستا را بشکنند.

من و نسناسی بدون سلاح با هم درگیر شده بودیم، مشتت را گرفتم او را به سمت خودم کشیدم و با زانو در قفسه سینه اش کوبیدم، اما او انگار نه انگار من را با چهار دستش بلند کرد و بر زمین کوبید، روی سینه من نشست و با دو دستش گردن من را فشار میداد و با دو دسته دیگرش به من مشت میزد، دیگر داشتم خفه میشدم که الکی خودم رو به مردن زدم.

نسناس از روی من بلند شد و رفت، چند ثانیه بعد بلند شدم خودم را کمی تکاندم، شمشیرم را که کمی دور تر از من بود از روی زمین برداشتم و بلند فریاد زدم:

"هی ... نسناس... بیا اینجا"

همان نسناس که حالا دو تبر داشت به سمتم دوید و باز باهم درگیر شدیم، ضرباتش را به سختی دفاع میکردم ولی او ضربات من را با دو تبرش طوری دفع میکرد که انگار اصلا من ضربه ای نمی زنم.

همینطور که من در حال یک مبارزه سخت بودم، ناسور، امید و سربازان محاصره را شکسته و نسناس ها در حال عقب نشینی بودند.

نسناس دو تبر را بالا آورد و میخواست روی صورتم فرود بیاورد، شمشیرم را جلوی صورتم گرفتم و تقلا میکرد تبر های نسناس به صورتم نزدیک نشود اما هر لحظه این فاصله کمتر میشد و من خم تر.

از لای دست های نسناس، یک نسناس کماندار دیگر را دیدم که قبل از فرارش یک تیر آتشین در کمان گذاشت و به سمت همان جایی هدف گرفت که ما در حال دفاع از آن بودیم.

من خیلی سریع نسناس را به عقب هل دادم سپس شمشیر را بالا بردم و در وسط قفسه سینه نسناس فرو کردم.

نسناس تیر انداز تیرش را شلیک کرد، به سمت تیر دویدم و خودم را پرت کردم تا جلوی تیر را بگیرم اما تیر سمت چپ صورتم را پاره کرد، از من رد شد و در میان چوب ها فرو رفت.

چوب ها چون حاوی قیر بودند خیلی سریع شعله ور شدند و تمام آن زنان و کودکان در آتش سوختند.

سربازان از چاه ها آب میآوردند و روی آتش میریختند اما فایده نداشت، من نیز چند بار سعی کردم تا با دستم چوب های آتشین را بردارم اما آن هم نتیجه ای نداشت.

دیگر صدای جیغ زنان و کودکان هم قطع شده بود، نسناس ها به هدف خود رسیده بودند.

### دومین شکست در دو نبرد

رزیتا:

همه ما تو اتاق شورا منتظر بودیم تا فرمانده ناسور از مرز برگرده و خبر های خوبی رو بهمون بده.

اما وقتی اون ها برگشتند و شرح اتفاقات رو توضیح دادن اوضاع اتاق شورا مثل دیشب پایتخت شد.

امید: بهتره به مردم راستشو بگیم تا آماده یک جنگ تمام عیار بشن.

برگ قرمز: این انسان راست میگه. بهتره مردم حقیقتو بدونن. ما یکبار شورش هارو متوقف کردیم بازم میتونیم.

صدایی از پشت درب اتاق شنیده شد که شباهت شگفتی با صوت راد داشت.

"راستش رو بگید تا تمام نیروهامون رو تو جنگ داخلی از دست بدیم"

راد کوتوله به همراه چند تن از محافظانش وارد شد، همه به احترامش از جای بلند شدند و بهش تعظیم کردند، راد به کنار مادرم آمد و روبه جمعیت ایستاد و گفت: من تو راه اینجا بودم که خبر حمله رو شنیدم و یقین داشتم که نیروهای ما شکست میخورن.

لیا: چطور؟

راد: چون من از تغییرات تو ارتش نسناس ها خبر داشتم و خواستم پیام تا خودم شخصا بهتون هشدار بدم ولی مثله اینکه کمی دیره ... در هر صورت به مردم اعلام کنید که همه چی عادیه و ما فقط مکان روستارو از دست دادیم و مردمش به جاهای دیگری منتقل شدند.

رزیتا: اما چرا؟

راد: برای اینکه...

شروین: این خبر روحیه سرباز هامونم ضعیف میکنه.

راد: درسته. به همین دلیل.

همه کمی به فکر فرو رفتن و در نهایت مادرم لب به سخن گشود و گفت: برید و به مردم اعلام کنید که ما در جنگ با نسناس ها پیروز شدیم، روستارو از دست ندادیم و نسناس ها بدجوری شکست خوردن.

چی میخونی؟

رزیتا:

در کتابخانه قصر که کاملاً خالی بود با آرندل، امید و رویا نشستیم و کتاب میخواندیم که شروین وارد شد و بدون درود گفتن به ما به سمت قفسه کتاب ها رفت.

آرندل: فکر کنم اون تیر به زبونش خورده و از لپش دراومده.

رزیتا: شایدم زبونش با اون چوب ها سوخته؟

رویا: انقدر پشت سرش صحبت نکنید، مگه نمی بینید چقدر داغون شده؟

امید: تو دو تا نبرد با نسناس ها شکست خورد، نتونست جون اون پری هارو نجات بده، یه زخم بزرگ روی سمت چپ صورتش افتاد. دستش هاشم کاملاً باند پیچی شده که به زور وسایل رو ورمیداره... آرندل: خب بسه... فهمیدیم خیلی بدبخته.

شروین با کتابی در دست روی صندلی ای در میز روبه رو پشت به ما نشست و مشغول مطالعه کتاب شد.

داشتم از فضولی میمردم که یک مرد افسرده یه شکست خورده یه زخمی و یتیم چه کتابی میتونه بخونه؟ ولی نمی تونستم تنهایی کنارش برم و ازش بپرسم پس رو به امید کردم و با صدای آرام گفتم: بهتره فرماندتون رو تنها نزارید. برید پیشش.

امید: اتفاقاً بعد از این اتفاقات بهتره که یکم با خودش تنها باشه.

آرندل: این جوجه داره درست می‌گه.

رویا: همینطوره.

رزیتا: خب خب من تسلیم ولی یکی بره ببینه که داره چه کتابی می‌خونه؟

شروین همونطور که سرش تو کتاب بود بدون نگاه کردن به ما گفت: هی

امید...

امید به سمت فرمانده اش برگشت و گفت: جانم فرمانده؟

شروین: به اون کسی که در مورد کتاب خوندن دیگران فضولی میکنه، بگو بیاد اینجا بشینه و

خودش نظاره گر باشه.

امید رو به من کرد و گفت: شنیدی که ... برو.

با خجالت آهسته و آرام به سمت میز شروین حرکت کردم و روبه رویش نشستم، پس از چند ثانیه

به من نگاه کرد و جلد کتابش را به سمت من گرفت. اسم کتابی که داشت می‌خوند

" سرزمین های عظیم " بود.

بهش گفتم: چرا این کتاب رو می‌خونی؟

گفت: تا الان فهمیدم سرزمین شما پنج استان، سی شهر و صد روستا داره. نسناس ها هم سه استان

، پنجاه شهر و ده روستا.

، سرزمین ما از همه بزرگتره واسه نسناس ها هم ثروتمند تر و هم پر جمعیت تر.

بهش گفتم: واسه ما چی؟

شروین: نمی دونم ... پر بال تر؟

رزیتا (لحن عصبانی): تو ... فکر می کنی سرزمین انسان ها از ما بهتره؟

شروین: نه این دوتا سرزمین ... سرزمین احمق هاست.

رزیتا: چی؟

شروین: مردم ما خیلی احمق هستن ... اونموقعی که نسناس ها داشتند ثروتمند میشدن ما تو

کلکل یا عشق و عاشقی با هم بودیم ... زمانی هم که نسناس ها داشتند قوی میشدن ما هفت سال

باهم جنگیدیم ... خیلی نادونیم!

شروین این را گفت و سرگرم مطالعه شد، به صورت بخیه خورده و دست های باند پیچی شده اش

نگاه کردم.

نمی دانم چرا اما جدیداً کمتر از او بدم می آمد حتی شاید دیگر تنفیری نسبت به او نداشتم.

چون خودم دیدم که چقدر برای نجات جان پری ها و انسان ها، حتی نسناس های بی گناه تلاش

میکند.



## شب نشینی

شروین:

امشب قراره کنار ملکه غذا بخوریم، یک مجلس دورهمی با حضور ملکه لیا و خانواده اش.

رویا و امپراطور راد لباس مجلسی پری ها رو پوشیدن به رنگ سبز، امید و من لباس مجلسی پری هارو از رنگ سفیدش داریم.

این لباس یک شلوار با پاچه های کمی گشاد داره و یه پیرهن که یقش به شکل هفته و یه پارچه هم به شکل دستمال گردن که روی گردنت میندازی و تا نزدیک شکمت میرسه و معمولا سیاه رنگه، گیوه ای هم که به ما دادن یکم پاشنه داره.

امید: به نظرت آرندل از این تیپ جدیدم خوشش میاد؟

شروین: نه. اون کلا از تو خوشش نمیاد، حالا چه تو لباس انسانی چه تو لباس پری ها.

امید: پس از کی خوشش میاد؟

شروین: من چه بدونم مو بنفشه از کیا خوششون میاد، من فقط در مورد مو مشکیا میدونم.

امید: خب رویا هم موهاش مشکیه، مثله ملکه لیا و دخترش موطلایی هم نیست، اون چی؟ از من خوشش میاد؟

شروین: با اطلاعاتی که من دارم ... اممم ... عمرا.

به سمت اتاق غذاخوری ملکه لیا حرکت کردیم.

حدس میزنم تنها دلیلی که ملکه لیا یک ضیافت اونم دقیقا یک روز بعد از شکست ما ترتیب داده  
اینه که امید رو به ما برگردونه.

البته نیازی هم به این ضیافت نبود، از وقتی نیروهام تو اولین نبردمون با نسناس ها قله قم شدن  
فقط یه هدف دارم ...

از تپش انداختن قلب شاهین.

دوست داشتم راگ و پیرمرد هم اینجا بودن تا از این ضیافت لذت میبردند. من به اون دوتا  
نسناس دستور دادم تا به تک تک پایگاه های جنگیمون سر بزنن و یک هفته به نیروهاشون  
آموزش بدن، راگ یک هفته آموزش نظامی نسناس ها و پیرمرد هم صحبت در مورد سیاست ها  
و کلک هاشون

پشت درب ایستادیم، پیشکار ورود ما را اعلام کرد و خدمتکاران درب را برای ما باز کردند.

اتاق غذاخوری، اتاقی بزرگ بود با لوستر های فراوان و کاشی کاری های زیبا، یک میز گرد با دوازده  
صندلی هم در وسط اتاق بود.

راد وسط آنه و ملکه لیا، آرندل، رویا و رزیتا کنار هم. ناسور هم یک صندلی با رزیتا فاصله داده بود. امید کنار ناسور نشست تا کمی روبه روی آرندل باشد، من هم بر روی صندلی بین ناسور و رزیتا نشستم، البته قصدم این بود تا روبه روی راد باشم تا اگر خواست کاری بکند اوضاع را تحت کنترل بگیرم.

ملکه لیا به ما خوش آمد گفت و دستور داد غذا رو بیارند.

در بشقابم کمی مرغ سوخاری گذاشتم و شروع به خوردن کردم. جو سنگینی بر اتاق حاکم بود خواستم جو را عادی کنم پس گفتم: خب ... نقشه حمله به نسناس ها رو چجوری چیدید؟ راد: هنوز نیاز به تفکر داریم.

امید: به حمله یک جانبه فکر کردید؟

ملکه لیا: اولین فکر همین بود.

رزیتا: ترور چی؟

شروین: نمی شه.

رزیتا: چرا؟

شروین: اول اینکه از مقاماته نسناس به شدت محافظت میشه، دوم فرماندهان و بزرگان نسناس پشت جبهه ها میمونن و دستور میدن و سوم...

لیا: سوم؟

شروین: اونا از بزرگانشون اسطوره نمی سازن، حتی اگه شاهین رو بکشیم چند دقیقه بعد یه نفر دیگه جایگزینش میشه، فرماندهان و بزرگانشون که دیگه هیچی.

رزیتا: ولی شاهین که همسر و فرزندی برای جایگزینی نداره.

راد: منم ندارم، فک میکنی اگه بمیرم چی میشه؟

رویا: امپراطور میشه لطفا این بحث رو خاتمه بدیم؟

امید: اصلا دوست ندارم به اون لحظه فکر کنم.

شروین: اگه امپراطور ما بمیره طبق وصیتش پادشاه

بعدی اعلام میشه.

راد: آفرین، همین که این گفت.

شروین: البته، هیچ کس جرعت نداره، امپراطور مارو ترور کنه، امپراطور راد ما به دلیل کهولت سن میمیره اونم وقتی که صاحب همسر و فرزنده.

آرندل: چطور شما انقدر یا هم راحتید؟ ببخشید سوال میپرسم ولی واقعا میخوام بدونم.

راد: نه فقط شروین بلکه من به تموم فرماندهانم دستور دادم همیشه حرف تو دلشون رو بزنی حتی اگه دردناک باشه.

صرف شام تمام شد، هر کی به یه سوپی رفت منم بعد از اینکه کمی در حیاط قصر هواخوری کردم به طرف اتاقم رفتم.

یک اتاق بزرگ دو نفره با دو تخت بزرگ با سایر امکانات به من و امید داده بودند، در طبقه دهم قصر.

تنها بدی اتاقم پله هایی بود که باید برای رسیدن به اتاقم طی میکردم. برام سوال بود این پری ها مخصوصا ملکه لیا و دخترش چجوری تا حالا زانو درد نگرفتن، شاید به دلیل این پله هاست که پری ها انقدر خوش هیكل موندن، شاید ما انسان ها باید بیشتر پله برای تردد بسازیم.

## یک بازیکن قوی

درب اتاقم را باز کردم و وارد اتاق شدم، چشم بسته خودم را روی تخت پرت کردم و خوابیدم.

"درست نیست با اون لباس ها بخوابی"

صدای رزیتا بود، سریع به سمت تخت امید برگشتم، رزیتا، آرندل، امید، آنه، راگ، پیرمرد و رویا روی تخت امید نشسته بودند و به نظر می آمد بازی می کنند.

امید: فرمانده بیا یه دست بازی کنیم.

به امید گفتم: بهتره بخوابید فردا باید...

رزیتا: فردا باید چی؟

آنه: فردا هیچ خبری نیست.

روبا: بیا دیگه خوش میگذره.

آرندل: تو میخوای به پادشاهتم خدمت کنی انقدر لفظش میدی؟

شروین: من تو میدون جنگ با نسناس هاهم انقد مورد حمله نبودم ... باشه یه دست باهاتون بازی می کنم.

روی تخت امید کنارش نشستم.

امید: خب بازی به این شکله ... یکی مون یک سری اطلاعات به ما میده و ما باید حدس بزنینم چیه و کیه؟

آنه: حالا چون تازه وارد بازی شدی، شروع کن به فهموندن.

کمی با خودم فکر کردم و گفتم: خب اون یه سلاحی داره به وزن سیصد گرم، طول ده سانت ولی به شدت کشنده به طوری که اگه حواست نباشه زندگیت رو تقدیمش میکنی.  
همه با هم فریاد زدن:

"راده کوتوله"

خندیدم و گفتم:درسته ... پادشاه راده کوتوله.

آرندل:خب من میگم ... اون چه موجودی که مثله کنه به یه نفر چسبیده و به هرکی هم میخواد بدرود بگه گریش میگیره.

آرندل این را گفت و دختراها خندیدند.

امید:خب خب خندیدیم ... اون چیه که موهاش بنفشه،احساسات نداره و همیشه هم به یه پسری بی محلی میکنه ولی خودشم میدونه که عاشق اون پسر شده و شبا با فکر اون میخوابه؟  
از روی تخت امید بلند شدم و گفتم:شب بازی تمومه برید بیرون میخوام لباس عوض کنم و بخوابم.

## روستا های خالی

رزیتا:

همه ما در اتاق شورا نشسته ایم،اتاق در همهمه ای جدی است اما شروین چیزهایی در گوش راد می گوید و باهم می خندند.

پسردایی من فرید که برای سرو سامان دادن به پایگاه های مرزی کوهستانی و دریایی چند وقتی در حضور ما نبود،برگشته بود تا خبر مهمی را به ما بدهد.

فرید:سروران من...

شروین و راد همچنان در حال صحبت بودند.

فرید ساکت شد و به شروین خیره.

لیا: چرا ادامه نمیدی؟

فرید: اگه این فرمانده ای که نتونست جون چند تا پری رو نجات بده ساکت بشه من به حرف هام ادامه میدم.

شروین آخرین جمله اش را در گوش راد گفت و آخرین خنده را از پادشاهش گرفت سپس بلند شد و روبه روی فرید ایستاد، قدش تا دماغ فرید بود و در برابر فرید کمی اندامش ریز به چشم می آمد.

شروین برای چند ثانیه در چشمان فرید خیره شد سپس کنار رفت و روبه جمعیت گفت: خبر مهمی که امروز دوست عزیزمون فرید قراره بهمون بگه اینکه که به دو تا از پایگاه های مرزی پری ها تو کوهستان حمله شد ولی خوشبختانه تونستن نسناس هارو عقب برونن.

ولی ما انسان ها دو تا از روستا های مرزی مون رو از دست دادیم، خوشبختانه راگ دوست نسناس من که تو مرز های جنگلی انسان ها حاضر بود، خطر رو احساس و ساکنان هشت تا از روستاهای مارو در مرز های جنگلی به شهر برد و نسناس ها روستای های خالی از سکنه رو تصرف کردند بعد هم با یه حمله از جانب انسان ها گریختند.

راد: دلیل خنده من هم همین بود.



شروین: اما گزارش هایی داریم از عدم رضایت پری ها از این صلح.

امید: هر لحظه امکان شورش وجود داره.

لیا: این مشکل فقط تو سرزمین ماست؟

راد: بله ملکه من، مردمم از اینکه فعلا توسط دو سپاه حمایت و محافظت میشن خیلی خرسند هستن.

آنه: خب این شرایط برای مردم ما هم هست، پس این تحرکات چیه؟

فرد: شاید مردم ما از این که ما به این زودی جنگمون رو با انسان ها فراموش کردیم ناراحتن.

رویا: شایدم هیچ شورشی نباشه و این برنامه ریزی یک مشت پری نژاد پرسته تا این صلح مقدس رو تبدیل به جنگی بزرگ کنن.

پس از چند ثانیه سکوت حاضران شروین گفت: پس وقتشه که یه دوری تو شهر بزنیم.

ارادتمند شمع های روی میز

شروین:

از صبح تمام پایتخت را زیر و رو کردیم تا چند پری یا حتی انسانی پیدا کنیم تا با صلح ما یا جنگمان با نسناس ها مخالف باشند، اما هر چه بیشتر می گشتیم بیشتر از رضایت مردم خبردار می شدیم.

اواخر ظهر، در حیاط یک مسافرخانه دور یک میز نشسته بودیم و چای میخوردیم، همراهانم مشغول صحبت بودند اما من تمام حواسم به چند مردی بود که در میز روبه روی ما نشسته بودند. نور شمع از فلزی که در آستین یکی از مرد ها بود به چشم من بازتاب می کرد، یقین نداشتم که حتما یک تیزی باشد با خودم گفتم شاید دستبندی چیزی است.

آن مرد ها که بیشترشان پری بودند بعد از اتمام نوشیدنشان بلند شدند و به سمت اتاق رفتند که ناگهان از آستین آن مردی که زیر نظرش داشتم یک چاقو به زمین افتاد، سریع خم شد چاقو را برداشت و به درون مسافرخانه رفتند.

بلند شدم و قصد داشتم که دنبالشان بروم که فرید گفت: کجا میری؟ تازه قرار شاممون رو بیارن.

رو به فرید کردم و گفتم: تحرکات مشکوکی اینجا هست به قصر برید و نیروی پشتیبانی بیارید.

سپس دویدم و خود را به داخل مسافرخانه رساندم، سمت چپ را نگاه کردم ... هیچ چیز نبود، سمت راست را که مشاهده کردم آخرین مرد مشکوک را دیدم که وارد اتاقی شد و درب را بست.

به سمت درب رفتم و پشت درب گوش ایستادم. از داخل اتاق صداهایی می آمد، انگار که داشتند دعوا می کردند.

"ای احمق، فکر نکردی اگه یه نفر چاقوت رو میدید به ما مشکوک میشد؟"

"معذرت میخوام"

"معذرت میخوای؟ تا حالا چند بار از این سوتی ها دادی و بازم میدی"

"امیدوارم امشب تو عملیات گند زنی"

"نمی زنم"

همینطور که پشت درب با خودم فکر میکردم، ناگهان درب باز و با افراد داخل اتاق روبه رو شدم، تعدادشان به حدود بیست نفر می رسید که حال شمشیرهایشان را بیرون کشیده بودند و متعجب به من نگاه میکردند.

یکی از پری ها داد زد:

"بکشیدش"

پری ها به سمتم حمل ور شدند و من به سمت حیاط فرار کردم، آن ها دنبالم می آمدند.

به حیاط که رسیدم فریاد زدم: "فرار کنید، جونتون رو نجات بدید"

همه متعجب به من نگاه میکردند که شورشی های شمشیر به دست وارد حیاط شدند، مردم و خدمه با جیغ و وحشت به سمت بیرون دویدند، ماهم با آن ها درگیر شدیم.

نزدیک به ده تایی آن شورشی ها من را محاصره کردند و سایرین به سراغ امید و رزیتا رفتند.

رزیتا:

از روی میز چاقوی میوه خوری را برداشتم و میز را به سمت آن ها پرت کردم، به سمت دو شورشی دویدم پرشی روی هوا کردم، چاقو را در جمجمه یکی از آن ها فرو و لگدی نثار مردی دیگر کردم.

شروین:

در محاصره گیر افتاده بودم، شمشیر هایشان به سمت من بود، لگدی به ساق پای یکی از آن زدم و تا خم شد دستم را بر روی شانه هایش گذاشتم پشتکی زدم و از حلقه محاصره خارج شدم. به همراهانم گفتم: برید بیرون.

همه به سمت درب خروج دویدیم شورشیان ما را تعقیب می کردند ولی بالاخره از مسافرخانه خارج شدیم.

در جلوی درب مسافرخانه فرید به همراه تعداد زیادی سرباز، کمان هایشان را به سمت شورشی ها هدف گرفتند.

هفت مرد از آن شانزده نفر به سمت کماندران حمله ور شدند، فربد دستور شلیک داد و هفت مرد در حالی که تعداد زیادی تیر در تن و بدنشان فرو رفته بود بر زمین افتادند.

سایرین را دست بسته به داخل مسافرخانه بردیم تا از آن ها بازجویی کنیم.

رزیتا و فربد و حتی امید سعی کردند با حرف سر درون آن ها را بیرون بکشند ولی هر راهی را که امتحان میکردند اعم از فریاد زدن، شوخی کردن، مهربون صحبت کردن و... با شکست مواجه میشد.

به امید گفتم: این پری ها تا حالا شکنجه نکردن تو که از بزرگای این کاری.

رزیتا: پری ها خیلی رازدارن به این راحتی ها زبون باز نمی کنن.

به شورشی ها نگاه کردم سه تایشان انسان بودند پس گفتم: اما انسان ها خیلی راحت به حرف میان.

از پری ای که کنارم بود تیری گرفتم و به سمت یک انسان شورشی که روی زمین نشسته بود رفتم و تیر را درون گردنش فرو کردم.

رزیتا با تعجب پرسید: چی می کنی ما حق نداریم زندانی هارو بکشیم.

اما من بی توجه به رزیتا به شورشی ها گفتم: من پری نیستم که از حقوق زندانی ها تو اینجا حمایت کنم باید متوجه بشید که من اینجا برای هر کدومتون تیر دارم.

شورشیان باز هم سکوت کردند، همان تیر را از گردن شورشیه مرده بیرون آوردم و خواستم در گردن پری ای فرو کنم که با ترس گفت: می‌گم ... می‌گم.

امید: سریع، کل شب رو که وقت نداریم.

پری شروشی: چند روز پیش با یه نسناسی تو مرز صحبت داشتیم.

شروین: اصلا کاری به خریت شما ندارم که تو این اوضاع رفتید مرز تا با یه نسناس صحبت کنید ولی چی بهتون گفت که اینجوری رم کردید؟

پری: گفت که پادشاه شاهین به ملکه لیا پیشنهاد صلح داده ولی اون قبول نکرده.

شروین: پس؟

پری: پس تصمیم گرفتیم تا با کشتن ملکه به این جنگ خاتمه بدیم.

امید: دیدید؟ اونقدر هم راز دار نیستن.

شروین: فرمانده فربد این‌ها در اختیار شما هستن.

فربد/۰ صدای خشمگین): سرباز‌ها ... بکشیدشون.

## مغز پیرمرد و زبانه کوتوله

وارد اتاق شورا شدیم، همه حضار به سکوت فرو رفته بودند، فرید و رزیتا به بالای مجلس رفتند و شروع کردند به صحبت تا اتفاقات امروز را شرح دهند.

راگ و پیرمرد را دیدم که درون اتاق بر روی صندلی نشسته اند تا ما را دیدند به سمت ما آمدند و ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم .

شروین: خیلی خوشحالم که اینجا یی ... ولی چرا اینجا یی؟

راگ: پس کجا باشم؟

امید: درود؟ تو و پیرمرد قرار بود نیرو هامون رو آموزش بدید.

راگ(ناراحت): میدونم، اما اتفاقاتی تو سرزمین انسان ها در حال افتادنه.

شروین: تحرکات شورشی؟

پیرمرد: اینجا هم همینطور؟

امید: همین الان از کشتراگاه شورشی ها میایم.

شروین: اما هنوز دلیل این شورش هارو پیدا نکردیم.

راگ: ما پیدا کردیم الان هم اونارو به همه گفتیم.

امید: پس شما میدونید که چرا وقتی ما در تلاشیم مردم رو نجات بدیم مردم میخوان خوشون رو بکشن؟

راگ: مثله این که چند نفر از نفوذی های شاهین تو سرزمین های ما یه خبری پخش کردن که شاهین گفته هر کسی که با نسناس ها نجنگه رو زنده میزارن و با خانوادش کاری ندارن. پیرمرد: حتی گفته که وقتی به امپراطوری های ما پیروز بشه اونارو مستعمره نمی کنه.

راگ: اما یقین داشته باشید که اینکار رو می کنه ... اون عاشقه ثروت و قدرته.

ملکه لیا: کسی نظری داره که چطور جلوی این شورش هارو بگیریم؟  
راد: فقط پیشنهاد بدید.

اما باز هم همه در سکوت فرو رفتند تا بالاخره پیرمرد لب به سخن گشود.

پیرمرد: اگه مردم شما انقدر راحت دروغ هارو باور میکنن پس بهشون دروغ بگید ... بهشون بگید که شاهین برای امپراطور ها نامه فرستاده و گفته چه تسلیم بشید چه نشید همتون رو به درک واصل می کنم.

بعد از فکر ناب پیرمرد همه سرهایشان را به نشانه رضایت تکان دادند.

لیا: پس برنامه من اینه ... یک نامه به راوی هامون بدیم که تو تمام سرزمین بخونن.

آنه: ولی تو اون نامه چی بنویسیم؟



شروین: بزاید این مورد رو به امپراطور راد بسپریم.

همه منتظر شدند راد حرفی بزند. راد پس از کمی متفکر شدن لب به سخن باز کرد و گفت:

تو نامه بنویسید که ... منم شاهین امپراطور بزرگ نسناس، ها. چهار دست دارم، با یک دستم

امپراطوری هایتان، با یک دستم ارتش هایتان را، با یک دست سرزمین ها و دست دیگر ...

مردمتان را نابود می کنم .

سه چشم دارم. با یک چشم مرگ مردانتان را با یک چشم سوختن زنانان را و با یک چشم بریده

شدن سر فرزندانان را نگاه می کنم.

همه بهت زده شده بودند از قدرت کلام راد.

آنه: خیلی خوبه ولی به نظرتون حقیقت داره؟ مردم باور می کنن که راگ انقدر وحشی باشه.

لیا: مردم ما سال ها با نسناس ها تجارت و رابطه داشتن اونم زیر نظر ما و شاهین.

ناسور: بهتره از خوشونتش کم کنیم.

راگ فریاد زد: از خوشونتش کم کنیم؟

امید: آروم باش دوسته من.

راگ نفس عمیقی کشید و گفت: شما شاهین رو نمی شناسید من ده سال محافظش بودم اما اون خانواده من رو جلوی چشم کشت و من رو بیست سال به زندان انداخت. من یه مرد پنجاه سالم که میدونم شاهین چه سیاستی داره.

پیرمرد: من کل زندگیم تو یه زندان بودم و حتی نمی دونم چرا؟ تا حالا چند بار زندانبان ها بهم گفتن که ما نمی دونیم تو به چه جرمی زندانی؟

شروین: از سیاست شاهین فقط همین رو بس که کاری کرده مردم ما به جای جنگ با نسناس ها با حکومت خودشون میجنگن.

رزیتا: شاید تقصیر ما هم هست اگه داستان حملات نسناس ها به روستاهامون رو با صداقت برای مردم تعریف کرده بودیم خودشون به خونخاریه نسناس ها پی میبردن.  
آرندل: هر دروغی یه نتیجه بدی داره.

راد: همه این ها درست ولی در هر صورت چیزی که من گفتم رو به همه در سرزمین هامون برسونید و خوشحال باشید از اینکه من، ملکه لیا و فرمانده ناسور بالاخره استراتژی جنگیمون رو پیدا کردیم.

شروین: واقعا؟

ملکه لیا: صد البته.

امید(با ذوق فراوان): به افتخار پیروزی.

همه حضار در اتاق محکم دست زدند.

برگ قرمز: خب پس مارو مطلع کنيداز نقشتون.

ناسور: اولين استراتژی جنگی ما اينه که نقشه هر فرمانده رو به خودش بگيم.

برنامه ريزيه پادشاهان ما فوق العادست؟

تقريباً پاسی از شب گذشته، شروين و اميد دمر بر روی تخت هایشان خوابیده اند. صدای کوبیده شدن درب اتاق شنیده میشود.

شروين بدون اين که چشم هایش را باز کند با صدایی خواب آلود گفت: اميد ... اميد.

اميد نیز در همان وضعیت شروين، جواب داد: چيه؟ هووم...

-پاشو درو باز کن.

+اصن راه نداره.

-اميد لطفاً.

+گفتم که ... (خميازه ای می کشد) اصن راه (خميازه ای طولانی تر می کشد) نداره.

-من فرماندتم و بهت دستور میدم اين کارو بکنی.

+منم معاونتم و بهت میگم به سلاح عملیات نیست.

-پاشو.

+نمی شم.

-فردا هزار تا شنا میری.

+دو هزار تا میرم.

-غذاتو میدی به من.

+دو روز.

کمی سکوت کردند.

-شاید آرندل باشه ها...

+شایدم رزیتا باشه ها؟

-آخه رزیتا شب چرا باید بیاد من رو ببینه؟ صباشم منو بزور تحمل میکنه.

+یعنی آرنده؟

-درو وا کن ببین.

امید با یک حرکت بلند شد و روی تخت نشست. موهایش را با دست درست کرد و به سمت درب رفت و آن را گشود.

جلوی درب رزیتا، امپراطور راد، ملکه لیا، رویا، راگ، پیرمرد و فرمانده ناسور حضور داشتند و در دست رویا یک نقشه بود.

شروین (همانطور که خوابیده): کی بود امید؟

امید: شاید باورت نشه شروین. ولی کل امپراطوری اینجان.

شروین (فریاد زد): پس از طرف من به همشون بگو برن به جهنم

ملکه لیا: داد زدن وقتی خوابی اصن مناسب تار های صوتیت نیست.

شروین چشم هایش را باز کرد و با یک حرکت از روی تخت بلند شد و جلوی درب را نگاه کرد و

به امید گفت: چرا دعوتشون نمی کنی بیان تو؟

فرمانده ناسور: خیلی خوشحالم که دیگه تصمیم نداری بفرستیمون جهنم.

چند دقیقه بعد همه دور هم بر روی تخت شروین نشسته بودند، رویا نقشه را وسط تخت پهن کرد.

همه به نقشه نگاه می کردند.

ناسور دستش را بر روی نقطه ای از نقشه گذاشت که جزیره دایره ای شکل در وسط دریا بود.

ناسور: به اینجا می‌گن چشم معدن.

آرندل: بزرگترین جزیره نسناس ها که مرکز تجارت ها و ارتباط های اوناست.

ناسور: ولی توسط سه هزار نفر محافظت میشه و صد قایق هم اطراف اون رو پوشش میدن.

ناسور: اگه ما بتونیم این جزیره رو تصرف کنیم، باعث قطع ارتباط زیادی بین نیروهای نسناس

میشیم و غیر از اون فرستادن تدارکات برای نیروهاشون خیلی سخت میشه.

ملکه لیا: به شما فرمانده شروین دو هزار نیرو و ده کشتی تقدیم میشه و از شما می‌خوایم این جزیره

رو برای ما اشغال کنی.

راد: چون کل سه امپراطوری از طریق رودخانه ها و دریا ها به هم وصل هستن باعث میشه کشتی

های ما هم با امنیت بیشتری حرکت کنن.

شروین کمی به فکر فرو رفت و به امید خیره شد.

امید(متعجب): چی شده؟

شروین: کاشکی درو باز نمی کردی تا این ماموریت رو به ما ندن.

امید: مگه تقصیر...

شروین: به رئیس کشتی سازتون دستور بدید ده کشتی من رو سیاه رنگ و یک پرچم قرمز رنگ که داخلش دایره طلایی داره رو عرشه کشتی نصب کنه.

آرندل: اینطوری که کشتی های ما تبدیل به کشتی های تجاریه نسناس ها میشه.

همه مدتی به فکر فرو رفتند.

راد: میدونستی من عاشق فکر هاتم؟

شروین: اینطوری قایق ها به سمت ما برای بازرسی نمیان.

ملکه لیا: درخواست شما انجام میشه.

شروین: پس اولین عملیات رو ما باید انجام بدیم؟

ناسور: نه. امشب تمام فرماندهان پری و انسان حتی بانو آنه برای انجام عملیات هاشون حرکت کردند ... من هم به زودی میرم.

امید: کجا؟

شروین: این سوال رو واقعا پرسیدی؟

ملکه لیا: استراتژی جنگی ما شیخون به نقاط حساس دشمنه.

امید: چند نفر از ارتشمون رو ارسال کردید.

ناسور: سی و شش هزار نفر.

راد: نیروهامون قرار در مرحله اول پایگاه ها و شهر های مرزی دشمن رو تصرف کنن.

شروین: و شما همه این برنامه ریزی هارو تو یه روز انجام دادید؟

ملکه لیا: برنامه ریزی ها و مطلع کردن فرمانده ها یک هفتهست که داره انجام میشه ولی تمام

نیروهایی که تو سرزمین پری ها بودن یک ساعت پیش حرکت کردند. از مکان ها، پایگاه ها و

سربازخونه های مختلف ... اما خب شما باید تو این زمان خبردار میشدید.

راد: آگه شما جزیره چشم معدن رو تصرف کنید باعث میشه نیروهای ما راحت تر به شهر های

نسناس ها هجوم ببرن.

امید: میگم فرمانده ما چند ساعت خواب بودیم انقدر اتفاق افتاده ... بیا تا فردا شب بخوابیم شاید

جنگ رو هم پیروز شدیم.

ملکه لیا: فقط یک چیز دیگه ...

شروین: امر بفرمایید بانوی من.



ملکه لیا: دختر من هم به عنوان نماینده پری ها با شما میاد و به بهتون خدمت می کنه.

شروین: ببخشید... چی؟

رزیتا: یا باید اینجا میموندم یا این وظیفه رو قبول میکردم

شروین کمی به فکر فرو رفت سپس گفت: من قبولت میکنم ... همچنین میخوام بانو آرندل، بانو رویا

و جناب راگ هم در کنارم باشند.

پیرمرد متعجب پرسید: پس من چی؟ یه نسناس پیر بدردت نمی خوره نه؟

شروین با صدایی مهربان گفت: برای تو یه وظیفه مهم دارم.

پیرمرد: چی؟

شروین: چون عاشق کتاب خوندن هستی از همین فردا شروع می کنی به تحقیق کردن تو کتاب ها

راجب به نسناس هایی که چشم هاشون مثله تو بوده.

پیرمرد که حس کرد شخص مهمی برای فرمانده شروین است و واقعا هم همینطور بود با

خوشحالی گفت: اطاعت امر سرورم.

راد: هرکیو میخوای بردار فقط زودتر کارتو شروع کن.

امید: صد البته ... موهاش که ریشه های درخت زندگیه، پیشونیش که مزرعه امیده، یکی از چشماش  
دریای محبت اون یکی هم دریای عشق، بینیش راه تنفس زیبایی و لب هاش...  
آرندل: خب بسه دیگه ...

### وقتی کوتوله میرود

در اتاق شورا شروین، امپراطور راد و ملکه لیا حضور دارند. تقریباً هنگام ظهر است و در سرزمین  
پریان باران میبارد. فرمانده ناسور نیز حرکت کرده تا خودش را آنه برساند.  
راد: امروز خبر خوشی بهمون رسیده.

شروین: چه خبری؟

ملکه لیا: تمام فرماندهان ما اولین عملیاتشون رو پیروز شدن و ما تمام پایگاه های نظامی تو  
مرزهای جنگلیه نسناس ها نابود کردیم و حال چهارده هزار از نیروهامون به سمت شهر های  
مرزی نسناس ها در حال حرکت هستن.

شروین: تلفات زیادی دادیم. این پیروزی محسوب نمیشه.

راد: به نظرت رسیدن به شهر های مرزی کار بزرگی نیست؟

شروین: نمی دونم ... ولی من چرا اینجام؟ یقین دارم این خبر رو میتونستم از خیلی افراد دیگه  
بشنوم. تقریباً کل امپراطوری.

ملکه لیا: کشتی هات کاملاً حاضر و مسلح شدن ... همونطور که تو نامه درخواست نوشته بودی

کشتی ها رو شبیه به کشتی های تجاری نسناس ها کردیم و هر کشتی شصت پرتاب کننده توپ جنگی و پنج هزار توپ جنگی تو خودش داره.

شروین: سی توپ جنگی سمت چپ، سی توپ جنگی سمت راست کشتی؟

ملکه لیا: درست همونطور که خواستی.

شروین: عالیه، دوروز دیگه حرکت می کنیم.

ملکه لیا: آموزش نیروها چطور پیش میره؟

شروین: پری های بالدار از ارتفاع صد متری یک موش رو شکار میکنن، شمشیر زن هامون با یک حرکت شمشیر یک سیب رو سه تیکه میکنن، تبر زن هامون با دو حرکت یک سرباز رو از دور خارج میکنن، کماندار های زمینی قدرت دست خوبی دارن و و الان هم تو این هوای بارونی لب ساحل در حال تمرین هستن.

ملکه لیا: تو فرمانده فوق العاده ای هستی.

راد: و البته یک چیز دیگه هم هست.

شروین: چه مورد دیگه ای؟

راد: من دارم به سرزمین انسان ها برمیگردم.

شروین: کار درستی می کنید عالیجناب.

راد: با این که دلم خیلی به ملکه لیا ... و البته اینجا وابسته شده ولی باید حواسم به سرزمین خودم باشه.

شروین: درک می کنم.

ملکه لیا: ماهم اوقات خوبی رو با شما سپری کردیم.

راد: خیلی ممنون ... و فرمانده شروین اگه تونستی چشم معدن رو تصاحب کنی خبرش رو اول به من بده.

شروین: اطاعت میشه.

### اینگونه

تقریبا اواسط ظهر بود، به غیر از شروین همه در اتاق رزیتا بودند، هرکس در جایی نشسته بود و امید در حال صحبت با آن ها بود.

امید: درسته شروین من رو به عنوان معاونش انتخاب کرد ولی دوست دارم که من رو به عنوان بالادستی خودتون ببینید.

رویا:هیچ وقت اینکارو نمی کنیم.

آرندل:من فرمانده شروین رو هم بالا دستی خودم نمی بینم.

صدای درب زدن شنیده شد.

رویا:پاشو درو باز کن.

امید:خودت برو.

آرندل:برو دیگه.

امید:چشم،حتما.هرچی شما بگی.اطاعت امر.

امید بلند شد و به سمت درب رفت و آن را گشود شروین با یک نقشه جلوی درب ایستاد بود.

امید:فرماندست.

همه به احترام شروین بلند شدندشروین وارد اتاق شد به همه درود گفت،روی تخت رزیتا نشست

و نقشه را وسط گذاشت.همه بر روی تخت دور نقشه نشستند.

شروین:اول همه بهتون اعلام کنم که پس فردا به سمت چشم معدن حرکت میکنیم و بعد سه روز

به اونجا میرسیم.

شروین: حدود دو هزار نیرو داریم با کشتی های مجهز به پرتاب کننده توپ های جنگی.

نقشه من اینه که از محیط جغرافیایی اونجا استفاده کنیم. کشتی هامون رو دور تا دور جزیره مستقر و با شلیک توپ های جنگی به درون شهر، برج های مراقبتی، سربازخونه ها و قصر شهر نیروهای دشمن رو فلج کنیم.

امید: و چون با کشتی های تجاری خودشون به اونجا میریم یه شبیخون حسابی هم بهشون میزنیم.

پیرمرد: یادتون باشه وقتی شهر رو محاصره کردید اول همه به سمت قصر شلیک کنید، مرکز فرماندهی رو از دست بدن همه چی رو از دست میدن.

آخرین نیروهای ارسالی

شروین:

تقریباً اواسط ظهر شده، تو اتاق شورا همراه با همراهانم ایستادم و در حال بدردگفتن به ملکه هستیم، رزیتا و لیا یکدیگر رو در آغوش گرفتن و آخرین صحبت هاشون رو می کنند.

راگ هم تو ساحل در حال سوار کردن نیروها به کشتی هاست.

بدرد گفتن به ملکه تمام شد به سمت دروازه قصر حرکت کردیم.

همه سوار اسب هاشون شدن، اما من قبل از سوار شدن به سمت پیرمرد رفتم و او را بغل کردم و به او گفتم: مراقب خودت باش و کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

پیرمرد: اطاعت همیشه فرمانده.

شروین: همیشه میتونی من رو شروین صدا کنی.

پیرمرد: بدرود فرمانده شروین.

سوار اسب هایمان شدیم و به سمت ساحل حرکت کردیم، تقریباً چند دقیقه بعد به ساحل رسیدیم، هوا تقریباً آفتابی و دریا آرام بود.

چند ساعتی را در طول ساحل تاختیم و به اسکله رسیدیم، ده کشتی بزرگ سه طبقه در کنار اسکله پهلوگیری کرده بودند.

کشتی ها سیاه رنگ بودند و یک پرچم سیاه رنگ با دایره ای طلایی بالای بادبانشان داشتند.

کنار اسکله از روی اسب ها پیاده شدیم، اسب هارا هو کردیم و آن ها به سمت قصر دویدند.

راگ خودش را به ما رساند و گفت: قربان همه چی حاضره.

رزیتا: به چه ترتیبی؟

راگ: همونطور که فرمانده شروین: فرمودند ... در هر کشتی دویست نفر سرباز. طبقه دوم که توپ جنگی هم اونجاست سرباز های کماندار و پری های بالدار و طبقه سوم هم تبر زن ها و شمشیر زنان هستند تا پارو بزنند.

شروین: حالا که همه چی عادی به کشتی های خودتون برید و حرکت کنیم.

من، امید و رزیتا سوار بر یک کشتی. آرندل، رویا و راگ سوار بر کشتی ای دیگر شدند.

قرار بود کشتی ما و سه کشتی دیگر از سمت شمال شرقی و کشتی راگ به همراه پنج کشتی دیگر از سمت شمال غربی به سمت جزیره حرکت کنیم.

برای تمام کشتی ها یک پری بالدار به عنوان مسئول هماهنگی و برای کشتی هایی که ما در آن ها حضور نداشتیم یک انسان به عنوان فرمانده گذاشته بودیم، ناخدا ها و ملوان های کشتی هم پری هایی غیر نظامی بودند.

اوایل غروب لنگر هارا کشیدیم و سفرمان را شروع کردیم.

فصل سوم: کور کردن چشم ها

اولین روز در کشتی



شروین کنار ناخدا ایستاده بود، هوا کمی ابری بود. سربازان به غیر از آن هایی که زمان پارو زدنشان بود در کشتی آزاد و رها می چرخیدند، تقریباً اوضاع خوب و دچار کمبود جا نشده بودند.

امید و رزیتا نیز از بالای عرشه به دریا نگاه می کردند، امید یک طناب را به تکه چوبی وصل کرده بود و در دریا انداخته بود تا ماهی بگیرد.

شروین: ناخدا به نظرت این دریا میزازه ما به چشم معدن برسیم؟

ناخدا که زنی باهوش بود گفت: بستگی داره ...

شروین: بستگی به چی؟

ناخدا: به این که با ابرها و بارون دعواشون میشه یا نه؟

شروین: این روزها که همه با هم دعواشون شده ... پس همه آماده غرق شدن باشیم.

شروین به کنار امید و رزیتا رفت و کنارشان نشست.

شروین: چی می کنی؟

امید: منتظر ماهی بگیرم.

شروین: و شما چی کار می کنی؟

رزیتا: منتظر موندم تا ببینم چقدر میتونه منتظر یه طنابه بدون قلاب و طعمه بمونه تا براش ماهی

بگیرن؟

دومین روزی که با کشتی هایمان کمر دریا را مالش میدهیم

امروز هوا بیشتر از دیروز ابری است و باد های ملایمی میوزد. راگ در حال مرور خاطرات با چند سرباز دیگر است، رویا و آرندل در طبقه دوم در اتاقشان بر روی تختی دراز کشیده اند و صحبت می کنند.

رویا: اگه تو جای فرمانده بودی به راد وفادار میموندی؟

آرندل: معلومه که نه ... بعد از اینکه باعث مرگ پدرم شد میکشتمش و نمی زاشتم جنگ هفت ساله شروع بشه.

رویا: ولی در هر صورت شما پری ها به سرزمین ما حمله می کردید. درسته؟

آرندل: آره چون شما همسر ملکه مارو کشته بودید.

رویا: شاید شروین هم اینو میدونست و از پادشاه راد انتقام نگرفت...

آرندل: شاید با خودش گفته اگه یه تعداد پری و انسان نظامی تو جنگ کشته بشن بهتره تا همه انسان ها.

رویا: منتظر موند تا یه صلح برقرار بشه.

آرندل: آره ... یه چند وقتی هم رو تو زندان گذروند.

رویا: البته من فکر می کنم سرزمین ها بالاخره تو یه زمانی با هم وارد جنگ میشدن...

## تو چرا؟

رزیتا:

شب هنگام از خواب بیدار شدم، تقریباً دور روز بود در دریا بودیم و من خواب راحتی نداشتم.

به اتاق نگاه کردم همه هم اتاقی هایم خواب بودند. به دستور شروین در تمام کشتی زنان و مردان در اتاق هایی جدا می خوابیدند.

از اتاق خارج شدم، از راهرو طولانیه طبقه دوم گذشتم، از پله های چوبی که جرج می کردند بالا رفتم و خود را روی عرشه رساندم.

امید در حال صحبت با ملوان بود اما فرمانده شروین را ندیدم، به کنار امید رفتم و از امید پرسیدم فرمانده شروین کجاست؟

امید با لحن طعنه آمیزی گفت: درود متقابل به شما، منم حالم خوبه ممنون که پرسیدی، ناخدا هم حالش خوبه ممنون که از شون پرسیدی و از زحماتشون تشکر می کنی.

رزیتا: میگی کجاست یا از کشتی بندازمت پایین؟

امید: منم از خواب پا میشم دوست دارم آرندل رو بینم ولی نیستش.

حراصناک فریاد زدم: امید...

امید: خب. خب ... طبقه سوم داره پارو میزنه.

رزیتا: پارو میزنه ... امید مسخرم نکن بگو کجاست؟

امید: من کی باشم دختر ملکه پری هارو مسخره کنم البته سرکارش میزارم ولی ... اصن از ناخدا بپرس.

ناخدا: آره جناب فرمانده شروین یکی از پارو زن ها که دریا زده شده بود رو فرستاد استراحت کنه و خودش به جاش پارو میزنه.

خودم رو به طبقه سوم، طبقه پارو زن ها رسوندم، تو اون طبقه بیست نیمکت در دو طرف بودند که هر سه نفر یه دسته پارو رو گرفته بودند پارو میزدن.

اما فرمانده شروین بر روی یک نیمکت سه نفره تنها نشسته بود و تنهایی پارو میزد.

به کنارش رفتم و گفتم: فرمانده چی می کنی؟

شروین (نفس زنان): دریا رو هل میدم.

رزیتا: ولی چرا تنهایی؟

شروین: تا الان پنج نفر دریا زده شدن و رفتن منم دو نفر کناریم رو فرستادم نیمکت های دیگه.

رزیتا: کمک میخوای؟

شروین (نفس زنان و عرق کنان): تا دو ساعت دیگه نوبت ما تموم نمی شه ... پس نیروی کمکی نداریم.

رزیتا: منظورم خودم بود.

شروین: فک نکنم بتونی چون ...

رزیتا: چون دخترم؟

شروین: میخواستم بگم چون سخته ولی خب اونیم که تو گفتی هست.

کنار شروین نشستیم با دو دستم پارو را گرفتم و شروع کردم به پارو زدن، چشم تو چشم فرمانده شروین نگاه و باهاش همراهی می کردم.

وقتی قایق ها نبودند

دیگر از عرشه کشتی جزیره دیده میشد، قایق ها در ساحل بودند و اسکله کاملا خالی بود. نزدیک به بیست برج دیده بانی بسیار بزرگ و مرتفع از جنس سنگ در اقصا نقاط شهر دیده میشد که کمانداران بالای آن ها دیده بانی می کردند.

در مرکز شهر قصر بزرگی دیده میشد که نزدیک به بیست طبقه داشت و دور تا دور آن دیوار

کشی شده بود و در میان دیوار ها هشت برج مسلح به منجنیق و کمانداران وجود داشت.

شهر تقریبا بزرگ بود و خانه هایی زیبا، فضاهای سبز و مغازه های زیادی داشت ولی کوچه و پس

کوچه در آن زیاد بودند و خیابان های اصلی بسیار کم.

فرمانده شروین روی عرشه ایستاده بود و شهر را تحلیل میکرد، وقتی از روی عرشه شهر کاملا دیده

میشد به پری بالداری دستور داد تا به سایر کشتی ها برود و بگوید، توپ های جنگیشان را آماده

کنند و هر نقطه از شهر را که پسندید زیر آتش قرار دهند. پری پرواز کرد و به سمت سایر کشتی

ها رفت.

شروین: امیر به توپخانه برو و بگو توپ ها آماده بشن هدف ما ... قصر شهر.

امیر: اطاعت میشه فرمانده.

شروین: و شما بانو رزیتا، پری های بالدار رو آماده کن تا بعد از پرتاب توپ ها به سمت شهر برن.

رزیتا: چشم فرمانده.

کشتی ها خیلی به شهر نزدیک شده بودند، توپخانه تمام کشتی ها آماده آتش بود و همه منتظر

بودند تا وارد شهر شوند.

هوا هر لحظه طوفانی تر میشد و باران شدیدتر.

کشتی‌ها دیگر تقریباً به جزیره رسیدند، کشتی‌هایی که از دو مسیر مختلف آمده بودند یکدیگر را دیدند و در ساحل جزیره با فاصله زیادی از هم پهلوگیری کردند.

ده کشتی به شکل یک حلقه در سواحل جزیره پهلوگیری کردند، پنجره‌های چوبی طبقه دوم کشتی‌ها بالا رفت و جلوی لوله پرتاب‌کننده توپ‌های جنگی بیرون آمد و جزیره را هدف گرفتند.

کشتی فرمانده شروین در سمت شرق و کشتی راگ در جنوب غربی بود.

### فرمان‌های شروین

کشتی‌ها شهر را محاصره کرده بودند و منتظر شلیک اولین توپ از کشتی فرمانده شروین بودند.

شروین همچنان شهر را تحلیل میکرد، سرانجام به طبقه دوم کشتی به کنار امید رفت و به او گفت: تخریب رو شروع کن.

توپ‌ها شلیک شدند و به سمت قصر رفتند، چون ساحل از مرکز کمی دور بود از سی توپ پرتاب شده هشت توپ به دیوارهای قصر برخورد کردند و بقیه در خود جزیره فرو آمدند.

سایر کشتی‌ها نیز توپ‌هایشان شلیک میشد و در جزیره فرود می‌آمد، یک توپ سقف خانه‌ای را خراب کرد، توپ دیگری به بالای یک برج دیده‌بانی خورد و کماندارانش به پایین پرت شدند.

چند توپ یک برج دیده بانی در قصر را از بالا تا پایین ویران کردند، توپ های دیگری به دیوار های قصر میخوردند و برای سربازان راه نفوذ باز می کردند.

مردم و سربازانیکه در کوچه ها بودند به داخل خانه ها پناه بردند چون می دیدند هدف توپ ها جای دیگریست.

شروین به روی عرشه برگشته بود و شهر را نگاه میکرد، توپ هایی که از سمت کشتی او پرتاب میشد در حال خراب کردن قصر بودند، دیوار ها و ساختمان قصر تقریبا فرو ریخته بود و فقط یک برجک مانده بود که توپی به سمتش پرتاب شد و در وسط ساختمان برج رفت، چند ثانیه بعد ساختمان برج ترک خورد و برج فرو ریخت.

دو برج دیده بانی هنوز سالم مانده بودند ولی سربازانش از ترس جانشان فرار کردند.

امید خودش را به شروین رساند و گفت: فرمانده، تقریبا بیشتر نقاط استراتژیک شون رو هدف قرار دادیم ولی توپ های جنگیمون داره تموم میشه.

شروین: یه پری بالدار رو بفرست تا اعلام کنه سربازاشون آماده باشن و در های پایین کشتی رو باز کنن.

امید: اطاعت امر.

برای چند ثانیه همه جا در سکوت فرو رفت، مردم در خانه ها ماندند اما سربازان از قصر، سرباز خانه ها و خیابان های شهر به سمت کشتی ها دویدند.



جزیره دار و فرمانده نسناس ها مردی بود به اسم ارل که پیرمردی چاق و کچل بود به محافظانش دستور داد تا خودشان را به سرباز های داخل جزیره برسانند و به فرماندهان ابلاغ کنند که تمام کماندارن در بالای سقف خانه ها مستقر شوند و پیاده نظام سعی کنند مبارزات را به کوچه ها بکشانند و سعی کنند آن هارا از قصر دور نگه دارند.

هنوز برای ارباب شهر دو هزار سرباز پیاده نظام و سیصد کماندار باقی مانده بود.

ارل، همسری جوان با دو بچه نسناس پسر داشت که به محافظان و خدمه دستور داد که در پناهگاه زیرزمین قصر پنهان شوند. خودش نیز لباس سربازان نسناس یعنی یک شلوار سیاه رنگ و یک پیرهن قرمز رنگ زیر یک زره فولادی پوشید، شمشیرش را برداشت و به سمت کشتی ها رفت. شروین بلند فریاد زد: حمله.

با شنیده شدن صدای شروین پری های بالدار با کمان هایشان به سمت شهر هجوم بردند، درب پایین کشتی گشوده شد و نیروها با داد و فریاد از کشتی خارج و به سمت شهر حمله ور می شدند.

سایر کشتی ها تا خروج سربازان از کشتی فرمانده شروین را دیدند نیروهای خود را خارج کردند، آسمان جزیره پر شده بود از کمانداران پری و در ساحل صدای فریاد سربازان که با شور و شوق زیادی به سمت انتقام می رفتند شنیده میشد.

باران هر لحظه شدیدتر میشد و لباس های سربازان بیشتر به تنشان میچسبید. نیرو های انسان و پری در کوچه های نزدیک به ساحل با نسناس ها درگیر شدند.

### نبرد در رگ های چشم

شروین، امید، رزیتا در بخش شرقی، راگ، آرندل و رویا در بخش جنوبی به همراه سربازانشان در حال مبارزه بودند. تمامی نیروها از فرمانده شروین دستور داشتند فقط افرادی که با آن ها مقابله می کنند را از سر راه بردارند.

پری های بالدار از بالا به سمت نسناس ها تیراندازی می کردند، همان اوایل نبرد تعداد زیادی از کمانداران و سربازان رو از سر راه برداشتند ولی هر چند لحظه بعضی از آن ها توسط کماندارانی که به خوبی مخفی شده بودند تیر میخوردند و بر روی زمین می افتادند. اما در کوچه های شهر سربازان گروه تقسیم و با نسناس ها درگیر بودند.

شروین:

همینطور به جلو حرکت می کنیم، امید و رزیتا در کوچه کناری هستند و از وضعیت آن ها خبر ندارم، اما خودم با سه سرباز انسان در یک کوچه کوچک بین تعداد زیادی نسناس گیر افتادیم و دو طرف کوچه نیز محاصره شده.

با شمشیرم به سمت آن‌ها حمله ور شدم، شمشیرم را در هوا بلند می‌کردم و در تن و بدن نسناس‌ها فرود می‌آوردم.

یک نسناس از پشت به من نزدیک می‌شد سریع برگشتم و زمانی که شمشیرش را با دو دست بالا برده بود، شمشیرم را در قلبش فرو کردم و بیرون کشیدم، نسناس کمی عقب رفت و از پشت بر روی زمین گلی جزیره افتاد، من و یک سربازی که همراهم مانده بود دانه دانه نسناس‌ها را به طریقی از دور خارج می‌کردیم.

سرانجام به انتهای کوچه رسیدم، یکی از نسناس‌ها سرکوچه پشت دیوار پنهان شده بود و وقتی به سرکوچه رسیدم جلوی من پرید و دیوانه وار شمشیرش را به سمتم تکان میداد، با یک جای خالی و یک قدم خودم را به پشتش رساندم، شمشیرم را در کمرش فرو کردم و بیرون کشیدم.

### یک عاشقانه کوچک در میانه‌های نبرد

نیروهای رزمنده از تمام سمت‌ها فاصله کمی با قصر داشتند، نیروهای نسناس بی‌وقفه از بالا توسط پری‌های بالدار شکار میشدند، نیروهای کماندار نسناس کاملاً از بین رفته بودند و تعداد کمی پیاده نظام شهر را از تصرف کامل نگه داشته بودند.

امید پس از شکست دادن سه نسناس در مبارزه وارد یکی از خیابان های اصلی شهر شد.

آرندل و دو سرباز پری و بیشتر از ده تن سرباز نسناس را در حال مبارزه دید، ذوق زده به سمت آن ها حرکت کرد، اما ناگهان سه سرباز نسناس از خانه پشت سر آرندل بیرون آمدند و آن ها را داخل کشیدند و سایر سربازان به داخل خانه رفتند.

امید با عصبانیت زیادی به سمت خانه دوید، به سمت پنجره چوبی خانه شیرجه زد و با سر وارد اتاق شد.

تمام نگاه ها سمت او رفت، سریع بلند شد و شمشیرش را به سمت نسناس ها گرفت، سه نسناس آرندل و نیروهایش را گرفته بودند و میخواستند شمشیرهایشان را وارد بدن آن ها کنند.

امید که این صحنه را دید، فریادی بلند و از ته دل زد و به سمت نسناس ها حمله ور شد.

شمشیرش را در پهلوئی یک نسناس فرو کرد، بیرون کشید و با همان حرکت گلولی نسناس دیگری را برید.

آرندل از فرصت استفاده کرد، خودش را به سمت عقب هل داد، نسناسی که او را گرفته بود با کمرش محکم به دیوار خورد و دست هایش که دور آرندل بود شل شد.

آرندل برگشت، گردن نسناس را گرفت و با حرکتی آن را شکاند، شمشیرش را برداشت و از کنار، صورت کسی که سربازش را گرفته بود را برید. سپس برگشت تا جان آن یکی نیرویش را نیز حفظ کند اما شمشیری در قلب سربازش دید و چند نسناس که از درب خانه فرار می کردند.

امید و آرندل نفس زنان به هم نگاه می کردند.

آرندل: تو از کجا پیدات شد؟

امید: همین حوالی...

### وابسته به یازده نفر

فرمانده شروین، رزیتا، امید، راگ، آرندل و رویا به همراه تعداد زیادی سرباز به مرکز شهر رسیده و دور تا دور قصر را محاصره کرده بودند.

از قصر فقط سه طبقه مانده بود آن هم با دیوارهای فروریخته و ترک های زیاد و تقریباً تمام دیوارها و برج هایش را از دست داده بود.

شب تاریک فرا رسید و حال وظیفه ماه بود که نور دیدگان موجودات باشد.

ارل به همراه یازده نفر از محافظانش در وسط حیاط قصر آماده باش ایستاده بودند، تعداد زیادی پری بالدار بالای سرش پرواز می کردند و با کمان هایشان او را هدف گرفته بودند.

شروین و نیروهایش آرام آرام حلقه محاصره را تنگ تر کردند تا جایی که شروین جلوی نیروهای نسناس ایستاده بود.

شروین به ارل نگاهی کرد و گفت: اسم من شروینه ... اسم تو چیه؟

ارل: کسی که تو چشماتش نگاه می کنی و زندگیش رو ازش میگیری.

شروین: گفتم ... اسم ... شما ... چیست؟

ارل: اسم من ارله و پادشاه این جزیره ای هستم که نابودش کردی.

شروین: اسمش همینه ... جنگ.

ارل: ولی ما که کاری با تو نداشتیم چرا به سمت ما حمله ور شدی؟

شروین: مگه وظیفه تو نیست که مایحتاج نیروهاتون رو تو میدون جنگ تامین کنی؟

ارل: آره ... ولی...

شروین: شمشیرت رو بنداز و تسلیم بشو بعد از این که ما از اینجا بریم دوباره میتونی پادشاه

مردمت و این جزیره بشی ... پس با مقاومت خودکشی نکن.

ارل: نمی تونم.

شروین: چرا؟ دلیلش چی میتونه باشه ... تعدادی از این نیروهامون رو اینجا میزاریم تا دوباره به

نسناس ها کمک نکنی بعدشم از اینجا میریم ... تو هم به اوامره شاهانت برس.

ارل: به محض اینکه خبرش به پادشاه شاهین برسه دستور میده به اینجا حمله کنن و هممون رو

بکشن چون ما ... نتونستیم از پادشاه اطاعت کنیم.

راگ: داره درست میگه ... شاهین یه همچین کاری می کنه.

شروین: نه تا وقتی که من اینجام.

ارل پس از اندکی فکر کردن شمشیرش را بر روی زمین انداخت و زانو زد. سرباز های اربل پس از دیدن او شمشیرهایشان را روی زمین انداختند و جلوی شروین سجده زدند.

شروین: خانوادت کجان؟

ارل: باهاشون چی کار داری؟

شروین: با اونا کاری ندارم، میخوام تورو همراه با اونا زندانی کنم.

ارل: تو زیرزمین قصر.

شروین: رویا.

رویا: بله فرمانده.

شروین: برو ببین اربل کجارو میگه؟ همونجا زندونیش کن و نیاز هاشون رو تامین کن و بقیه کسایی که تسلیم ما میشن رو تو چند تا از خونه ها زندونی کن.

رویا برای انجام وظیفه اش با چند سرباز به سمت اربل حرکت کرد.

شروین: امید.

امید:بله فرمانده.

شروین:آمار بگیر بین تلفات ما و نسناس ها چقدر بوده ... راگ تو هم بعد از اینکه آمار گیری از نیرو هامون تموش شد نصفشون رو به صورت نوبتی مامور کن تو شهر گشت زنی کنند ولی هیچکدوم حق نداره به زور به خونه ای وارد بشن یا نسناسی رو اذیت کنن مگر کسی که قصد کشتنشون رو داره.

آرندل:من چی کار کنم؟

شروین:تو تمام پری ها بالدار رو مامور کن که نوبتی بالای شهر و کشتی هامون گشت بزنن و حواسشون به تمام تحرکات باشه و برای من گزارش بیار،همینطور صد انسان رو مامور کن که سوار قایق ها بشن و اطراف جزیره گشت زنی انجام بدن.

آرندل:نوبتی؟

شروین:تمام گشت زنی هارو اینطور انجام بدید.

رزیتا:اما سرباز هارو کجا اسکان بدیم؟

شروین:تو کشتی ها و این وظیفه شماست که حواستون باشه که وقتی سرباز ها تو کشتی ها هستن خطری تهدیدشون نکنه و نیاز هاشون رو هم تامین می کنید.



تمام مایحتاج سربازامون رو از مغازه های شهر خریداری کنید و مواد غذایی رو به آشپز های خودمون میدید،هیچکدوم از سرباز ها حق ندارن از نسناس ها چیزی بگیرن ... مفهمومه؟ همه سر هایشان را تکان دادند و به سراغ انجام ماموریتشان رفتند.

### خبر های بد برای شاهین

شاهین بر روی تخت پادشاهیش تکیه زده بود و سربازی داشت خبر های میدان جنگ رو به او ابلاغ می کرد.سایر فرماندهان و وزرائش نیز حضور داشتند.

سرباز: تو یه حمله دیگه به شهر پلکان،ما هفت هزار از نیرو هامون رو از دست دادیم که باعث میشه تلفات ما برسه به بیست و سه پایگاه نظامی،سه شهر و سی و دو هزار نفر ... همچنین ما جزیره چشم معدن رو از دست دادیم که باعث شده مایحتاج نیروهامون و حتی بخشی از مردم به دستشون نرسه و همینطور تجارت تو سرزمین تا حد زیادی مختل شده.

شاهین:نقاط مورد حمله بعدی دشمنامون به کجاست؟

سرباز:قربان. شهر نتال نزدیک به استان دخمه.همشون به فرماندهی شاهزاده آنه تو شهر پلکان دور هم جمع شدند تا اونجارو تصرف کنن.

شاهین:پس ما می تونیم تو دشته بی آب و علفه بیدستان باهاشون روبه رو بشیم؟  
سرباز:همینطوره.

شاهین: تعدادشون؟

سرباز: هفت هزار نفر.

شاهین: پس من بهتون امر میکنم با یک لشکر ده هزار نفری به اونجا هجوم ببرید ... همچنین تجارت و ارسال مایحتاج از طریق دریا رو کاملا متوقف کنید، از حالا مرکز تجارت سرزمین پایتختمون هست.

سرباز: با جزیره چی کار کنیم؟

شاهین: فعلا بزار همونجا باشن ... فرمانده ای که تونست جزیره چشم معدن رو تصرف کنه فعلا با ما نجنگه بهتره.

### در چشم معدن

دو روز است که چشم معدن توسط فرمانده شروین کور شده است. خبرش در تمام سرزمین ها درز کرده و تمام کشتی هایی که برای سفر به چشم معدن آماده بودند سفرشون رو لغو کردند.

بومی های جزیره به جز برای تامین مایحتاج ضروری از خانه بیرون نمی روند و نیرو های گشتی چه در زمین، هوا و دریا با مقاومتی روبه رو نشدند.

طبق آمار امید: فقط هشتصد نفر از نیروهای جنگی باقی مانده اند که شامل سیصد و بیست پری بالدار و چهارصد هشتاد و هشت نفر پیاده نظام هستند.

شروین در همان شب پیروزی، راگ را سوار بر یک کشتی با هجده مجروح به سرزمین انسان ها فرستاد تا خبر پیروزی را به پادشاه راد بدهند، دستورات را تحویل بگیرند و با مایحتاج مردم و نیروها به جزیره باز گردند.

تقریبا تا غروب به جزیره باز میگردند.

شروین در بالای یکی از برجک هایی که سالم مانده بود به شهر نگاه میکرد.

امید به اطلاعش رسانده بود، بیشتر از نصف شهر کاملا نابود شده و سه هزار و هشتصد نفر تلفات در نیروهای نسناس در روز حمله رخ داده بود.

آفتاب تقریبا در حال غروب کردن بود که شروین یک کشتی تجاری نسناس ها و ده کشتی جنگی انسان ها را دید که به جزیره نزدیک میشوند.

رزیتا خودش را به بالای برج رساند و گفت: فرمانده نیروهامون برگشتند.

## یک قرارداد

شروین، رزیتا، امید، رویا، آرندل و تعداد زیادی از سربازان که وقت گشت زنیشان نبود در ساحل حضور داشتند.

کشتی راگ و سایر کشتی ها کنار ساحل پهلو گیری کردند پس از چند دقیقه راگ از درون

کشتی پیاده شد و به سمت شروین رفت و یکدیگر را با لبخند درآغوش کشیدند.

ملوان های تمام یازده کشتی و چند سرباز پشت سر آن گاو ها، مرغ ها و بز هارا که تعدادشان زیاد

بود از کشتی ها خارج می کردند.

شروین با خنده گفت: رفتی دوستای پادشاه شاهین رو برای ما آوردی؟

راگ خندید و گفت: نه ... کلی سبزیجات، دارو، نوشیدنی، هیزم، لباس، شیرینی، آرد و خیلی چیز های

دیگه آوردم که بین مردم و سربازا پخش می کنیم ولی یک چیز مهم تر وجود داره.

شروین: دستورات راد. درسته؟

راگ: بعد از اینکه خبر پیروزی رو بهش دادم خیلی خوشحال شد و با اون پاهای کوچولوش روی

هوا پرید، همچنین گفت که به اطلاع شما و بانو ورزیتا و همه نیرو ها برسونم که شاهزاده آنه و

عالیجناب فرید شهر مرزی پلکان رو هم تصرف کردند.

شروین با ذوق گفت: خود شهر پلکان؟

راگ: درسته همون شهره لعنتی. شروین

پرید و بالای اسبش ایستاد و بلند داد زد:

"شنیدید چی گفت؟ ما شهر لعنتیه پلکان رو به زانو درآوردیم"

صدای تشویق و فریاد های سربازان تمام ساحل را پر کرد و باعث شد حیوانات بترسند.

سربازان در هوا میپريدند و همدیگر را در آغوش میگرفتند. پس از چند دقیقه که شادی هایشان تمام شد راگ رو به شروین کرد و گفت: اما امپراطور راد دستوراتی داده که تو یه نامه پیش منه.

شروین: محرمانه که نیست؟

راگ: نخیر.

شروین: پس برو بالای اسب و برای همه بخونش ما که از سربازامون چیزی رو مخفی نمی کنیم.

راگ روی اسب پرید و ایستاد، نامه ای را از پشتش بیرون آورد، جلوی صورتش گرفت و شروع به خواندن کرد.

راگ: با درود گفتن به سرزمین انسان ها و پری ها نامه ام را آغاز می کنم.

فرمانده شروین تو و تمام نیروهایت باعث افتخار مائید. جایی را که شما تصرف کردید در تمام سه سرزمین بیشتر از توپ های جنگیتان سر و صدا کرده و ضربه ای برنده بر صورت لشکریان نسناس وارد کرد.

ولی هنوز یک کار دیگر است که باید برای سرزمین هایتان انجام دهید. تسخیر چشم کوهستان.

اگه شما بتونید اون پایگاه رو تسخیر بکنید راه حمله سرباز های انسان به پایتخت نسناس ها رو هموار کردید.

و بدونید که من در حال حرکت به سمت سرزمین پری ها هستم.

پادشاه دلسوز شما،راد.

پس از خواندن نامه راگ از روی اسب پایین آمد.

شروین: اول مایحتاج مردم رو بهشون بدید و هر چی موند برای سرباز های خودمون استفاده کنید.

### یک خبر تکان دهنده

پنج روزی از تصرف جزیره گذشته بود.

شروین روی شن های ساحل نشسته بودند و فکر میکرد،هوا کاملا آفتابی و گرم بود.

بنابراین شروین دستور داد فقط پری ها که به گرما حساس هستند در آب ها بروند و کمی خنک

شوند،اما تمام سربازان،ملوان ها و حتی تعداد زیادی از مردم جزیره که با نیروهای استعمرانگر

دوست شده بودند مشغول آب تنی بودند.

شروین با اهدای غذا و دارو و آزاد کردن تمام زندانیان از جمله ارل و خانواده اش دل نسناس ها را

کمی به دست آورده بود.

امید همانطور که در آب بود شروین را صدا زد و گفت:فرمانده تنها نباش بیا پیش ما...

آرندل همانطور که خم شد و به امید آب میپاشید گفت: آره فرمانده بیا ... حال میده.

امید میخواست حرف بزند اما رزیتا، آرندل، رویا و حتی راگ به سمتش آب میپاشیدند، امید بیخیال

حرف زدن شد و دنبال آرندل افتاد، آرندل و بقیه فرار کردند و امید به دنبالشان رفت.

صدای شادی مردم به ساحل که از صدای توپ های جنگی و چکاچک شمشیر ها خسته شده بود

انرژی میداد.

شروین چند دقیقه بعد بلند شد، گیوه های سیاه رنگش را از پا درآورد و به درون دریا رفت، همین

طور به جلو حرکت کرد، دوستانش او را نگاه میکردند تا اینکه به قسمت پر عمق دریا رسید و

خودش را داخل دریا پرت کرد و به زیر آب رفت.

دوستان شروین به سرعت سمت جایی که زیر آب رفته بود دویدند. زیر آب را نگاه می کردند و

فرمانده شان را صدا میزدند.

چند لحظه بعد شروین درست پشت امید از آب درآمد، دست هایش را دور امید حلقه کرد و وزنش را

روی او انداخت و باهم زیر آب رفتند، امید زیر آب دست و پا میزد.

چند ثانیه بعد شروین او را رها کرد و با هم به روی آب آمدند.

همه به امید می خندیدند.

شروین: مبارزه دریایی؟

امید همانطور که آب از دهانش خارج میشد گفت: پس چی...

شروین و امید باهم گلاویز شدند، یک بار شروین در آب می افتاد و یک بار امید توسط شروین بارانداز میشد.

در هر صورت بعد از دیدن بازی شروین و امید سایر افرادی که در آن حوالی بودند ترغیب و با هم تنه به تنه شدند.

چند دقیقه بعد در میان شادی های مردم یک پری بالدار از آسمان ساحل روی شن ها سقوط کرد.

شروین، دوستانش و تعدادی زیادی از مردم دور پری حلقه زده بودند، در وسط قفسه سینه و دست پری تیر فرو رفته بود و در حال جان دادن بود همانطور که داشت جان میداد گفت:

نسناس ها ... دورتر... پنجاه کشتی ... جزیره ...

سپس نفس هایش قطع شد و جان داد.

شروین سریع از جا پرید و

گفت: امید تمام نسناس های جزیره

رو سوار کشتی های پادشاه و از

جزیره به سمت جنوب بفرست.



به ملوان ها بگو وقتی شب شد از حرکت واستن تا خبر بعدی رو بهشون بگیم.

امید: ولی چی شده؟

شروین: وقت نداریم سریع مردم رو سوار کشتی های پادشاه و سرباز های خودمون رو سوار کشتی های تجاری کنید ... سریع.

پس از شنیدن دستور های شروین همه در تکاپو افتاده، امید و تعدادی سرباز مردم رو سوار بر کشتی ها می کردند.

پس از حدود یک ساعت مردم از داخل جزیره و ساحل سوار بر کشتی هایشان شدند و ناخدا ها مرکب هایشان را به راه انداختند.

از میانه

شروین:

تمام نیروهارو سوار بر قایق کردیم و تا حدی که فقط بتونیم جزیره رو زیر نظر داشته باشیم ارزش دور شدیم.

الآن اواسط غروب، کشتی های جنگی نسناس ها که فک کنم تعدادشون پنجاه تا میشه در حال محاصره کردن جزیره هستند.

صدای شلیک توپ جنگی از کشتی های نسناس به گوش می رسید، تمام پنجاه کشتی داخل جزیره را هدف گرفتند و مکان مخروبه را کاملا با خاک یکسان کردند، اینکارشان غروب را به اواسط شب رساند.

اما سرانجام کشتی هایشان آرام آرام لنگر هارا جمع و حرکت می کردند، صبر کردیم تا کمی از جزیره دور و کنار هم جمع شوند.

یک پری بالدار را مامور کردم تا به تمام کشتی ها اعلام کند به سرعت پارو بزنند و خودشان را به نسناس ها برسانند.

سرعت پارو زدن را در طبقه سوم بیشتر کردیم و فاصله مان هر لحظه با نسناس ها کمتر میشد.

چند دقیقه دیگر تمام ده کشتی جدا از هم در میانه کشتی ها حضور داشتند، تاریکی شب به کمک ما آمد و کسی متوجه حضور ما نشد چون دیدبان های نسناس بر حسب اینکه امکان شبیخون خوردن وجود ندارد در عرشه دیده بانی نمی کردند!

امید: حالا چیکار کنیم قربان؟

شروین: یک تیر آتیشین هوایی پرتاب و بادبان کشتی کناریمون رو آتش بزن.

سپس چند بادبان آتش گرفته ای در وسط کشتی ها مثله شنیدن شدن کلمه آتش عمل کرد و تمام ده کشتی ازدو طرف به سمت کشتی های نسناس ها توپ شلیک کردند.

صدای شکستن چوب ها و پرتاب توپ ها بود که به گوش میرسد، افرادی که در کشتی های نسناس بودند قبل از اینکه بفهمند چه شده با همان تخته چوب های شکسته به عمق دریا می رفتند.

پس از غرق کردن تقریبا بیست و هفت کشتی توپ هایمان تمام شد، دستور دادم خیلی سریع پری های بالدار نیروها را وارد کشتی های نسناس کنند و خودشان از بالا به شکار نسناس پردازند. در کشتی ها جنگ صورت گرفت، نسناس ها هم تخته چوب هایی بین کشتی ها گذاشتند و وارد کشتی ها ما شدند.

تمام دوستان من به کشتی ها دیگر رفتند و من در کشتی خودم مشغول جنگ با نسناس ها شدم. یک نسناس خواست با تبرش من را دو تکه کند که روی زمین خوابیدم و تبرش با قدرت زیادی به ستون بادبان ها خورد و آن را برید، ستون محکم بر روی عرشه خورد و آن را شکست.

اما جنگ من با تبر زن ادامه داشت، با حرکات شمشیرم او را به لبه عرشه رساندم، با شمشیرم ضربه ای بر پیشانی نسناس زدم و او به درون دریا افتاد.

پری های بالدار از بالا تعداد زیادی نسناس را شکار کردند ولی بازهم پنج تا از کشتی های ما غرق شدند و به اعماق آب فرو رفتند یا آتش آن ها را سوزاند.

آخرین نسناس را پری های بالدار شکار کردند و ما سوار بر پنج کشتی باقیمانده مان به سمت جزیره حرکت کردیم، یکی از پری های بالدار را هم به سمت کشتی های فرمانروا فرستادم تا آن ها را بازگرداند.

در اتمام این جنگ کمتر از ده کشتی جنگی نسناس پر از سرباز های مرده بر روی آب ها مانده بودند.

### هدیه ای از پادشاه شاهین

اوایل صبح بود، مردم نسناس در ساحل ایستاده بودند و مبهوت به جزیره شان نگاه میکردند که حال تبدیل به ویرانه ای شده بود.

کم کم بغض نسناس ها می شکست و صدای گریه در ساحل شنیده میشد، صدایی که تا دیروز شاد بود.

مردم به سمت جزیره حرکت کردند و هر کس بر روی جایی که مقدس میشمرد ایستاد و گریه کرد.

اما ارل همانطور در ساحل ایستاده بود و امپراطوری نابود شده اش را تماشا می کرد.

سرانجام از شروین پرسید: حال چه کنیم فرمانده ؟

شروین: میتونید شهرتون رو دوباره از اول بسازید. من به پادشاه راد می گم که کمک کنه.

ارل: فایده نداره ... شما با کمال افتخار تونستید توسط ده کشتی پنجاه کشتی رو نابود کنید ... اما

شاهین دفعه بعد صد کشتی ... دویست کشتی و حتی بیشتر میفرسته.

شروین: پس میتونید به شهر انسان ها برید.

ارل: از مهربونیتون ممنونم ولی من تصمیم دیگه ای دارم ... اگه کشتی های تجاری رو به من

قرض بدید من میتونم مردم رو از یه راه هایی وارد سرزمین نسناس ها کنم.

شروین: کشتی های ما در اختیار شما.

ساعت هایی گذشت، اربل و مردمش با کشتی های تجاری به سمت غرب رفتند، شروین نیز سربازانش

را سوار بر ده کشتی پادشاهی که مجهز به توپ و توپخانه بود کرد و به سمت چشم کوهستان در

سمت شمال رفتند.

### دیده های کوهستان

شروین تمام دوستانش را از سایر کشتی ها به کشتی خودش احضار کرد تا در مورد حمله پیش رو

صحبت کنند.

در یکی از اتاق های کشتی راگ نقشه مرز های کوهستانی نسناس ها را به دیوار چوبی اتاق میخ

کرد، کنار آن ایستاد و شروع به صحبت کرد.

راگ:خب،دوستان همونطور که می بینید،نسناس ها بالای بلند ترین قله کوهستانیشون رو صاف کردن تا پایگاهی ایجاد کنند به اسم چشم کوهستان.

دلیل اینکه بهش میگن چشم کوهستان به خاطر اینکه در سمت شمال پایگاه ... که رو به دریا هست سه تا برجک آهنی بزرگ میان دیوار های سنگی پایگاه ایجاد کردند.

بالای این سه برجک مرتفع سه منجیق و تعداد زیادی کماندار با تیر های آتشین قرار دارند که دیدشون به دریا خیلی وسیعه،البته این پایگاه که اندازه یه روستای بزرگه لابه لای بقیه دیوار هاش هم ، ده برج مراقبتی مثل همین سه برجی که گفتم داره،که سر جمع میشه سیزده برج.

به محض این که ما کشتی هامون تو ساحل لنگر بندازن،به دلیل فاصله کم کوهستان با ساحل،سنگ هایی که منجیق هاشون پرتاب می کنند به کشتی های ما برخورد می کنه و وقتی نیروهامون رو تو ساحل پیاده کنیم قبل از اینکه از کوهستان بالا برن شکار تیرهای آتشین میشن.

امید:این که خودکشیه...

رویا:بهتر نیست برگردیم؟

آرندل:این مبارز رو مناسب نمی دونم.

رزیتا:شروین ... امم ... یعنی فرمانده شروین.

شروین: بله بانو رزیتا؟

رزیتا: راهی ... برایش داری؟

شروین کمی به فکر فرو رفت و به نقشه نگاه کرد.

شروین: کوهستان رو با چی پوشوندن؟

امید: با حوله گرم که سرما نخوره ... این چه سوالیه شروین؟

شروین: نه ... منظورم این بود ... کوهپایه رو با آهنی چیزی تقویت نکردن.

راگ: نه فکر نکنم ... چرا؟

شروین: خوبه ... به کشتی هاتون برگردید و کمی دور تر از ساحل کشتی هاتون رو کج کنید،

و به توپخانهتون دستور بدید تا اون قسمت از کوهپایرو که پایگاه نسناس ها بالاشه بکوبن.

امید: چرا کوهپایه؟ چرا خود پایگاه رو نکوبیم؟

راگ: فک کنم اگه تو ساحل توپخانمون رو به سمت بالا تنظیم کنیم، توپ های جنگیمون به داخل

پایگاه نفوذ کنه.

آرندل: به نظره منم فکر خوبیه.

امید: ممنونم که از من حمایت می کنی.

آرندل: ولی این که فکر تو نبود...

امید: اولین مخالفت رو که من انجام دادم. ندادم؟

آرندل: حالا هرچی.

شروین: رویا، بانو رزیتا شما هم با راگ موافقید؟

رویا: فکر کنم ایده راگ بهتر باشه.

شروین: بانو رزیتا؟

رزیتا در فکر فرورفته بود، سرانجام گفت: اگه ما بخوایم تو ساحل شلیک کنیم مجنیک ها به ما فرصتی واسه شلیک نمیدن ... فکر کنم اگه فکر فرمانده شروین رو عملی کنیم بهتره ... حداقلش اینه که کشتی هامون سالم میمونن.

شروین: قطعاً همینطوره ... خب. حالا کی با من موافقه؟

حضار کمی یکدیگر را نگاه کردند، سرانجام امید گفت: چطوریه که همه ایده های خوب به مغزتو میرسه؟

جوان بیست و شش ساله



شاهین روی صندلی اش بلند شد و شروع کرد به پرتاب چیز هایی که اطرافش بود، میز های  
طلایی را پرت میکرد، به ستون ها مشت و از ته دل فریاد میزد. سرانجام خسته شد و بر روی  
صندلی امپراطوری اش نشست.

در محضرش فقط یک سرباز بود که خبر های بدی را به او رسانده بود.

شاهین: پس تجارت من نه بخش افت داشته؟

سرباز: متاسفم قربان.

شاهین: ثمراتش چی بوده؟

سرباز: قربان. از وقتی چشم معدن رو از دست دادیم، تاجر هامون موندن چی کار کنن؟ روند ارسال  
کالا از راه زمینی خیلی کند هست.

شاهین: به اون کشتی هایی که چشم معدن رو نابود کردن بگید برگردن و دوباره بسازنش. زود.

سرباز سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

شاهین: چی شده؟ چرا خفه شدی؟

سرباز: قرب ... قربان ... همشون غرق شدن.

شاهین: یعنی چی؟ یعنی چی که همشون غرق شدن؟

سرباز: وقتی داشتند بر می گشتند کشتی های فرمانده شروین با توپ های جنگی غرق شون کردن و سرباز هامون رو تو آب کشتند.

شاهین عصبانی فریاد زد: شروین لعنتی ... شروین ... لعنتی.

سرباز: ببخشید قربان.

کمی بعد شاهین بر روی صندلی اش نشست، چند نفس عمیق کشید و گفت: از این شروین برام بگو.

سرباز: شروین پسر فرمانده فوآد هست...

شاهین: همون که بال نقره ای رو کشت؟

سرباز: بله قربان.

شاهین: پس راه پدرش رو در پیش گرفته.

سرباز: چند سال تمرینات گروه ویژه رو گذرونده و الان هم کمتر از سی سالشه.

شاهین کمی به فکر رفت سپس گفت: پنجاه

هزار تا از نیروهامون رو آماده کن

سرباز: برای چی؟

شاهین: قصد کردم خودم به دشت بیدستان برم.

## ریزش

آرندل:

اواسط ظهر بود که از روی عرشه کشتی پایگاه چشم کوهستان را از فاصله دوری دیدیم، همه در یک کشتی بودیم، فرمانده شروین در اتاقش خوابیده بود، امید را فرستادیم که فرمانده شروین را بر روی عرشه بیاورد.

دقایقی بعد فرمانده شروین با چشم های خواب آلود در حالی که صورتش را میمالید همراه با امید بر روی عرشه آمد و به کوهستان که بر روی خشکی ها جاخوش کرده بود نگاهی انداخت. شروین: کشتی هارو کج کنید.

پری ها این خبر را به ناخدا ها رساندند و کشتی ها به سمت توپخانه کج شدند، پارو زن ها از طبقه سوم به طبقه دوم رفتند و توپ های جنگی را آماده کردند.

پری های بال دار از کشتی های دیگر می آمدند و اعلام آمادگی می کردند. شروین رو به پری ها کرد و گفت: به تمام توپخانه ها دستور بدید زیر پایگاه رو هدف بگیرند و بعد از اینکه توپ هاشون تموم شد پری های بالدار دست نیرو های پیاده نظام رو بگیرند و اون هارو تو پایگاه بندازن، تو همین حال بقیشون باید برج های باقی مونده رو از کار بندازن.

من گفتم: موجودی توپ های جنگیمون چقدره؟

راگ:هر کشتی بیشتر از هزار تا ... امیدوارم کافی باشه.

کشتی های ما فاصله کمی با ساحل داشتند،برجک های دشمن ما را مشاهده کردند،منجنيق ها

سنگ هایشان را پرتاب میکردند و کمانداران تیر های آتشین را.

ولی هیچکدام از پرتاب هایشان به هدف نمی خورد ... تا نزدیکی ما میرسید اما باز هم توان آسیب

رساندن نداشت.

فرمانده شروین:هدف کوه مقابل ... آتش.

توپ های جنگی از سمت کشتی ما به سمت کوه پایه پرتاب شد،سایر کشتی ها به تبعیت از ما

توپ هایشان را شلیک کردند.

توپ ها محکم به کوه میخوردند،خاک و سنگ از شرم توپ ها بر روی زمین می ریختند و در دل

کوه ترک های ریزی ایجاد میشد اما هیچ قسمت بزرگی از آن فروکش نمی کرد.

به فرمانده شروین گفتم:پس چرا ریزش نمی کنه؟

اما فرمانده شروین جوابم را نداد و کوه را مشاهده

میکرد.

پس از چند دقیقه شلیک توپ های جنگی تمام شد و بر دل کوه چیزی جز ترک های کوچک

دیده نمی شد.

سربازان برج ها برای تمسخر ما تیر های هوایی شلیک میکردند، تعدادی از پری های بالدار دست ما و پیاده نظام ها را گرفته بودند و همراه با سایر پری های بالدار آماده پرواز بودند اما فرمانده شروین بلند فریاد میزد:

"پرواز نکنید، نرید"

همه بر روی عرشه کشتی به پایگاه نگاه میکردند. به رزیتا نگاه کردم و گفتم: چی کار می کنه؟ رزیتا: نمی دونم بعضی وقت ها عجیب میشه. امید: در هر صورت امروز میمیریم، حداقل دیر تر.

صدای صوت، جیغ و فریاد هایی از پایگاه نظامی شنیده میشد، میخواستند ما را عصبانی کنند، تعداد زیادی از نیروهای نسناس نیز بر روی دیوار های سمت ما آمده بودند و ما را نگاه میکردند. اما چند دقیقه بعد اوضاع تغییر کرد، ترک های ریز بروی کوه با سرعت زیادی به یکدیگر متصل میشدند و خاک از دل آن ها بیرون میزد.

سرانجام صدای مهیبی از دل کوه شنیده شده و آن بخشی که مورد هدف ما بود در یک لحظه فرو ریخت، آن هم نه فقط در قسمت جلویی ... تقریباً نصف پایگاه با کوه ریزش کرد و برج ها، دیوار ها، سرباز و مجنیق ها زیر سنگ و خاک ها مدفون شدند.

فرمانده شروین فریاد زد:

"حالا وقت ریزش ما بالای سر نسناس هاست"

صدای جیغ و هورای سربازان ما کوهستان را پر کرد. پری های بالدار هر کدام با دو دستشان، دو دست سرباز هارا گرفتند و به سمت پایگاه پرواز کردند، سایر پری ها هم بال زدند تا خودشان را به شش برج باقی مانده برسانند.

در نزدیکی های پایگاه منجنیق ها و کمانداران به سمت ما شلیک و پری ها و سربازان یکی یکی سقوط می کردند، اما سر انجام پری های بالدار خودشان را به برج ها رساندند، با کمانداران درگیر شدند و منجنیق ها را از همان بالا بر سر نسناس ها انداختند.

تعداد کمی پیاده نظام همراه با ما توانستند به نیمه باقی مانده پایگاه برسند که فقط یک حیاط خالی بود.

ساختمان و مرکز فرماندهی به همراه تمام سرباز خانه ها با ریزش سقوط کرده بودند و باعث شده بود پیش از پیش به فرمانده شروین افتخار کنم.

یک سرشماری سریع انجام دادم حدود صد پری بالدار و کمتر از چهل جنگجو برایمان مانده بود.

با همین تعداد سرباز به سمت باقی نسناس هایی که در محوطه پایگاه بودند حمله ور شدیم و پری های بالدار از آسمان و بالای برج ها نسناس ها را تیرباران می کردند، از تیردان نصب شده بین دو بال پشت کمرشان تیر بیرون آورده در کمان می گذاشتند و ... پرتاب!

تعداد کمی از نسناس هایی که مانده بودند را شکست دادیم و حال پایگاه متعلق به ما بود.

پری های بالدار در آسمان و ما کم تر از بیست جنگجو در بالای کوه خوشحالی میکردیم.

من، رزیتا و رویا همدیگر را در آغوش گرفتیم و بالا و پایین پریدیم.

اما فرمانده شروین متفکر به پایگاه نظامی نگاه میکرد، ناگهان فریاد زد:

"برگردید به کشتی ها، زود"

امید: فرمانده ... تازه پیروز شدیم بزار یکم استراحت کنیم.

راگ: اجازه بده نیروها توجایی که فتحش کردن خوشحالی کنن فرمانده.

رزیتا: انقدر ضد حال نباش فرمانده ما که ماموریتمون تموم شد منم دیگه حالم از کشتی بهم میخوره.

من هم گفتم: مگه چی شده فرمانده؟

فرمانده شروین با لحن درمانده ای گفت: چرا متوجه نمی شید باید...

تیر هایی از پشت دروازه فولادی و دیوار های باقی مانده در جنوب پایگاه به سمت پری های بال داری که در آسمان پرواز میکردند پرتاب شد.

خیلی سریع آسمان از پری ها پاک شد و پری ها مانند قطرات باران در پایگاه یا در پایین کوه سقوط می کردند.

فرمانده شروین عصبانی گفت: سریع برگردید، پری های روی برج که کمتر از ده نفر بودند، سریع پایین آمدند، همانطور پرواز کنان بدون آنکه توقف کنند یا به نیروها توجه داشته باشند، دست نیروها را می گرفتند و به سمت کشتی میبردند.

یکی از آن ها دست امید، یکی دست رویا، یکی راگ و دوتایشان دست دو پیاده نظام را گرفتند و به سمت کشتی ها پرواز کردند.

درب فولادی پایگاه باز و تعداد بیشماری کماندار و نسناس تبر زن وارد حیاط شدند و به سمت ما آمدند، کماندار ها در اولین قدم به سمت پری های بالداری که در حال دور شدن از پایگاه بودند تیر پرتاب کردند، چند تیر به راگ و پری ای که در حال حمل او بود برخورد کرد، دست های راگ و پری از هم جدا شد و روی ساحل سقوط کردند، همین اتفاق برای یک پیاده نظام و پری ای که او را حمل میکرد هم پیش آمد.

کمانداران تمام پری های بالداری که به سمت ما آمده بودند را شکار کردند.

اما دیگر شلیکی انجام ندادند، تیر هایشان را غلاف کردند و تبر زن ها آرام آرام به سمت ما می آمدند.

من، رزیتا، فرمانده شروین و هفت سرباز مانده بودیم، در برابر نسناس ها گارد گرفتیم و به سمت آن ها حمله ور شدیم، نسناس های کماندار سربازان را تیر باران و به جلوی پای ما تیر اندازی کردند و ما عقب رفتیم.



گویی آن‌ها از شنل آبی فرمانده شروین و رنگ کفش‌های من و رزیتا فهمیدند که ما از

فرماندهان هستیم و قصد اسیر کردن ما را داشتند، دو پری بالدار از پشت به ما نزدیک شدند، تیر

هایی به سمتشان پرتاب شد، تعداد زیادی را رد کردند ولی در آخر تیر در پیکرشان فرو رفت.

رزیتا: چچی کار کنیم فرمانده؟

فرمانده شروین: صبر کن یکی از پری‌های بالدار هنوز نیومده.

من گفتم: فکر نکنم بیاد.

اما ثانیه بعد از پشتمان صدا آمد:

"فرمانده این پایین"

ما که در لبه خط ریزش پایگاه ایستاده بودیم آرام به پایین نگاه کردیم.

پری بالداری از پایین حرکت کرده و با ارتفاع کم تا قسمت ریزش پایگاه پرواز کرده بود. ما هم برای

اینکه نسناس‌ها مشکوک نشوند، سر جایمان گارد گرفته ایستاده بودیم، نسناس‌ها هم به ما نزدیک

میشدند، ما نیز نمی‌توانستیم عقب برویم چون از کوه سقوط می‌کردیم.

پری آرام گفت: میتونم سه نفرتون رو ببرم، هر دستم برای یکی تون و کمرم برای یکی از شما.

رزیتا: ولی اگه سه تامون با هم بریم بعدش سریع بهمون تیراندازی میشه.

من گفتم: شما برید من میمونم.

رزیتا: نه بهتره شما برید، امکان نداره شاهین دختره ملکه پری هارو بکشه.

اما ناگهان فرمانده شروین سمت ما برگشت و شمشیرش را روی گلوی بانو رزیتا گذاشت، رزیتا با

تعجب پرسید: چی کار می کنی؟

شروین: همین الان جفتتون با هم میرید و خبر شکستمون رو به امپراطورمون میرسونید.

به او گفتم: ولی خودت چی؟

فرمانده شروین شمشیرش را از روی گلوی رزیتا برداشت، نسناس ها ایستاده بودند و ما را نگاه

میکردند.

من و رزیتا به لبه رفتیم و خودمان را صاف پایین پرت کردیم، کمی پایین تر پری بالدار دست

هایمان را گرفت و خیلی آرام ما را به ساحل رساند و همانطور در ارتفاع کم به سمت کشتی پرواز

و سوار بر آن شدیم.

در کشتی ما امید بر روی زمین نشسته بود و گریه میکرد تا ما را دید، بلند شد و ذوق زده گفت:

شما زنده اید ... چه عالی

شروین کجاست؟

از سکوت ما متوجه قضیه شد با گریه خواست از روی کشتی پایین بپرد که به سمتش هجوم بردیم و او را گرفتیم.

امید تقلا و گریه میکرد که از دست ما فرار کند و همزمان با گریه فریاد میزد: چقدر به اون پری احمق گفتم من رو برگردون، چقد دوستم داشتم پیش فرمانده شروین باشم  
رزیتا به پری بالدار دستور داد فرمانده شروین را چه زنده یا مرده به کشتی باز گرداند.

### وقتی شروین نیستی

شروین:

وقتی تمام توپ هامون رو به سمت کوه پرتاب کردیم و کوه ریزش نکرد، احساس خجالت میکردم.  
اون لحظه آرزوم بود جلوی دوستان و سربازانم شرمنده نشم و دشمن رو شاد نکنم.  
اما اون حس خجالت خیلی بهتر از حس غروری بود که بعد از ریزش کوه بهم دست داد.  
همیشه وقتی فرمان حمله میدادم، خودم رو فرمانده ای میدونستم که به دنبال پیروزیه.

اما اینبار وقتی به سرباز ها دستور حمله دادم یه فرمانده ای بودم که فکر میکرد همه چیز رو برنده شده و همین باعث شد که یادم بره چند تا پری های بالدار رو بفرستم تا به صورت مخفیانه پایگاه و اطرافش رو ارزیابی کنن.

مقصره کشته شدن سرباز هام، کشته شدن راگ و از دست دادن ارتشم فقط خودمم و غرورم.

ولی تو این لحظه فقط دلم میخواست میتونستم به رزیتا بگم، با این که تو قاتل پدرمی ولی عاشقت شدم!

اما حالا من اینجام توسط نسناس ها محاصره شدم و بدتر از همه اینه که تنهام.

به نسناس ها گفتم: چی می خواهید؟

یکی از نسناس ها گفت: تورو ... فرمانده شروین.

گفتم: فرمانده شروین رو میخواید؟

گفت: درسته ... تو رو میخوایم.

بلند خندیدم و با خنده گفتم: اما اون اینجا نیست ... اصن اینجا نیومد. تو کشتی مونده و الان هم...

برگشتم و به کشتی ها نگاه کردم که در حال دور شدن از ساحل بودند.

شروین: ... داره از اینجا میره.

جواب داد: پس تو چرا شنل آبی داری؟

شروین: برای این که شما احمق هارو گول بزنی.

شروین این را گفت و به سمت نسناس ها حمله ور شد اما قبل از این که به اون ها برسه یک تیر در کتفش فرو رفت، یک تیر به پایش و یک تیر در کف دستش.

نسناسی به سمت شروین حرکت کرد، پرید و با جفت پایش به قفسه سینه شروین زد، شروین با سرعت زیادی به سمت پایین پرتاب شد و با کمر بر روی شن های ساحل افتاد و بیهوش شد. نسناس ها در بالای کوه خوشحالی میکردند.

تنها پری بالدار باقی مانده چند دقیقه بعد خودش را به شروین رساند، او را بغل کرد و به سمت کشتی برد.

فصل چهارم: پری ها ... فرار کنید.

دشت بی آب و علف

آنه:

تو مرکز دشت بیدستان ایستادیم. این جا کاملا مثله یه بیابونه ولی چون زیرش منابع آب داره بهش میگییم دشت.

نزدیک به سه هزار سرباز سوار کار از جنس پری و انسان دارم که تو مربع های دویست نفری مثله  
یه نیم دایره چیده شدند و بیشتر از هزار پری بالدار بالای سرمون پرواز می کنند.

روبه روی ما کمتر از ده هزار نفر از نیروی های پادشاه شاهین حضور دارن، بدون هیچ آرایش  
نظامی.

ما آخرین خط دفاعی سرزمین پری ها هستیم، اگه ما شکست بخوریم، دیگه امیدی به سرزمین  
پری ها نمی مونه.

البته تعداد زیادی سرباز در پایگاه های مرزی، شهر ها، استان ها و قصر داریم ولی اگه همشون الان  
هم به ما ملحق بشن باز هم نصف سرباز های دشمن تو این دشت نمی شیم.

آفتاب سوزان تر از همیشه است. اما پری های ما با این که شرایط سختی را دارند به خاطر حفظ  
حریم سرزمینشون مثله هم رزم های انسانشون تو خطوط دفاعی استوار ایستادند.

من در مرکز، فرماندهی کل، فربد سمت راست، برگ قرمز سمت چپ و ناسور فرماندهی بخش  
مرکزی را در اختیار دارند.

تحرکاتی در لشکر نسناس ها دیده می شد. چند اسب سوار که فرمانده بودند در جلوی لشکر  
حرکت میکردند و کلماتی که ما نا مفهوم متوجه میشدیم را فریاد میزدند.

سر و صدای لشکریان نسناس بالا رفت و لحظاتی بعد به سمت ما حمله ور شدند، سریع به سربازها  
دستور دادیم کمان هایشان را مسلح کنند و نسناس هارا از حرکت بیاندازند.

باران تیرهایمان بر سر نسناس ها میریخت و نسناس ها که بیشتر پیاده نظام بودند دانه به دانه بر خاک دشت بوسه میزدند.

بعد از شلیک های متعدد ما، لشکر نسناس ها تعداد زیادی را از دست داده بود و پیش از پیش ناهماهنگ بودند.

شمشیرم را بالا بردم و سمت نسناس ها گرفتم ، بلند فریاد زدم: سرزمینتون رو نجات بدید.

مانند یک نیم دایره به سمت نسناس ها حمله ور شدیم و مانند یک دهان نسناس ها را بلعیدیم.

## پرستار

شروین:

کم کم چشم هایم را باز کردم، خیلی تار میدیدم و تمام بدنم درد می کرد. دقایقی طول کشید تا بتونم واضح اطراف رو ببینم.

آخرین اتفاقی که یادمه لگدی هست که خوردم اما الان تو یکی از اتاق های کشتی روی تخت دراز کشیدم و کف دستم، ساق پای راست و کتف چپم باندپیچی شده بود.

همانطور بی حرکت روی تخت دراز کشیده بودم و تمام فکرم چگونه جواب دادن به پادشاه راد بود.

درب اتاق باز و رویا وارد شد. تا من رو دید فریادی از روی خوشحالی کشید و دوان دوان بیرون رفت.

چند لحظه بعد تمام دوستانم با سرعت زیادی وارد اتاق شدند و تا من را دیدند از خوشحالی جیغ کشیدند.

رزیتا(ذوق زده):وای ... تو بهوش اومدی.

امید فریاد زد:هورا فرماندم زنده شد...

اشک در چشم های آرندل حلقه زده بود،بعد از این که فریادهایشان تمام شد بر روی تخت کنار من نشستند.

شروین:من اینجا چیکار میکنم؟

آرندل:بعد از این که پری مارو به کشتی رسوند فرستادیمش تا تو رو نجات بده.

امید:وقتی تو رو با اون وضعیت آورد فکر کردیم کارت تمومه ... اما بانو رزیتا تمام زخم هاتو پانسمان کرد و تو این سه روز خودش هوات رو داشت ...

شروین:از همتون ممنونم

رزیتا:نه من از شما ممنونم ... اگه فداکاری نمی کردید من و آرندل انقدر سالم نبودیم.



آرندل: راست میگه ... بعد از اون اتفاق دیگه از انسان ها بدم نمیاد ... خیلی ممنون.

شروین پوزخندی زد و گفت: قابلی نداره ولی من خیلی متاسفم ... باعث شکستمون منم. راگ هم که ...

رزیتا دستش را روی صورت شروین برد و آرام اشک های او را پاک کرد.

شروین چشم هایش را کمی باز و بسته کرد و پرسید: خب الان کجاییم؟  
آرندل: تا یه روز دیگه به پایتخت میرسیم.

پرنده در دشت

آنه:

از آن جمعیت عظیم در دشت اکنون فقط اندک جمعیتی از ما و نسناس ها مانده بود و بعد از گذشت دقایقی آخرین نسناس را هم بر زمین زدیم.

لشکریان من که بعد از این نبرد تعدادشان به دویست نفر هم نمی رسید، اسلحه هایشان را بر روی زمین انداختند و بر روی زمین نشستند. حال ما میتوانستیم به استان های سرزمین نسناس ها نیرو اعزام کنیم.

من، فربد، فرمانده ناسور و برگ قرمز دور هم جمع شده بودیم و این پیروزی ارزشمند را به یکدیگر تبریک میگفتیم که ناگاه صدای گنگ شیپور های جنگ شنیده شد.

تمام سربازان متعجب از جای برخواستند و اطراف را نگاه کردند، اما به غیر از خاک و جنازه های روی زمین افتاده چیز دیگری دیده نمی شد.

امام کم کم از سمت سرزمین های نسناس سیاهی هایی را میدیدم که نزدیک می شدند.

ثانیه هایی بعد وقتی آن سیاهی ها معلوم شدند فهمیدم که قرار است سرزمین هایمان در خطر بزرگی بیافتند.

یک لشکر عظیم از نسناس ها با نظمی به شکل مثلث به سمت ما در حال تاختن بودند.

سریع نیروهایم را به خط کردم و به فرید گفتم: برو.

فرید: کجا برم؟ مگه نمی بینی نیروهاشون دارن میان؟

فرید زد: برو ... به مامانم بگو چه اوضاعی پیش اومده.

فرید: ولی تو چی؟

عصبانی پاسخ دادم: من هم به زودی میام تو برو...

فرید در حالی که بغض کرده بود بال هایش را تکان داد، پرواز کرد و به سمت قصر رفت.

لشکریان نسناس هر لحظه به ما نزدیک تر میشدند.

به فرمانده ناسور گفتم: با من میمونی؟

ناسور: از جوونی به ملکه لیا و عالیجناب بال نقره ای خدمت کردم و حالا کنار دخترشون بانو

آنه کشته میشم ... میدونی به این چی میگن؟

پرسیدم: چی می گن؟

ناسور: به زندگی و مرگ با افتخار.

لبخندی زد و از برگ قرمز پرسیدم: تو چی؟ حاضری با من بمیری؟

برگ قرمز: مثله فرمانده ناسور بلد نیستم شعر بگم. ولی بدون تا تهش

باهاتم.

لشکر نسناس ها به ما رسید و دور ما حلقه زد، کمانداران سوار بر اسب ما را نشانه گرفته بودند ولی

شلیک نمی کردند ما هم حلقه زدیم و شمشیرهایمان را سمت دشمن گرفتیم.

برای دقایقی اوضاع به همین منوال بود تا اینکه از روبه روی من، پادشاه شاهین به همراه چند تن

از فرماندهان و محافظانش سوار بر اسب از دل لشکرشان بیرون آمدند و با فاصله کمی از ما روبه

رویمان ایستادند.

شاهین: سرباز هارو بکشید.

کمانداران سرباز های مارو هدف گرفتند و نیروهای من قبل از تکان خوردن در کنار و پشت سر

من جان میدادند. من ماندم، ناسور و برگ قرمز که سمت شاهین گارد گرفته بودیم. شاهین شروع به

صحبت کرد ولی از لحن حرف زدن تا کلماتش تمسخر آمیز بود.

شاهین:حالتون چطوره بانوی من؟

آنه:وقتی شمارو میبینم پادشاه شاهین ... مزخرف.

شاهین:پس من رو میشناسی؟

آنه: تو کسایی رو که ازشون میترسی رو میشناسی منم کسایی رو که میترسونم برام شناخته شدن.

شاهین:پدر و مادرت که خیلی مهربون بودن تو چرا انقدر بد دهنی؟

آنه:پدر ومادرت که به همسایه هاشون حمله نمی کردن ... تو چرا اینطوری شدی؟

شاهین:همش مربوط به گذشتست ... جالا بیا به این جنگ کسالت بار خاتمه بدیم.

شاهین از روی اسبش پیاده شد،چهار دستش را مشت کرد و به سمت ما آمد،برگ قرمز به سمتش حمله ور شد.

شاهین همان ابتدا با دو دستش گردن برگ قرمز را گرفت و به سمت ما برگرداند.

ناسور بعد از دیدن این صحنه سخت عصبانی شد و به سمت شاهین رفت،شاهین از پشتش یک چاقو بیرون آورد و به سمت ناسور پرت کرد،چاقو در چشم ناسور رفت و از پشت کله اش بیرون زد.ناسور جلوی پای شاهین افتاد و جان داد.

شاهین پوزخندی زد پایش را روی کمر ناسور گذاشت و از روی آن رد شد. به سمت شاهین پریدم ولی در هوا چهار مشتش را نثار شکمم کرد و بیحال روی زمین افتادم.

شاهین شمشیرم را که روی زمین افتاده بود برداشت و بالای سرم آمد.

شاهین: با این شمشیر سرباز های من رو می کشتی؟

بیحال جواب دادم: آگه میتونستم خودت رو هم

میکشتم.

شاهین پوزخندی زد و شمشیرش را در قلب آنه فرو کرد.

## قصر سیاه

شروین:

چند ساعتی از زمانی که در ساحل پهلو گیری کردیم گذشته است، تمام ده کشتی و ملوانان را در

ساحل نگه داشتم. الان اوایل ظهر است و ما هنگام طلوع خورشید به سواحل مرز های جنگلی

سرزمین پری ها رسیدیم.

برنامه ام این بود که دو هزار نیروی دیگر از ملکه و پادشاه بگیرم و به سمت چشم کوهستان هجوم

ببرم.

تعدادی اسب از جزیره چشم معدن وارد کشتی ها کرده بودم.

همه سوار بر اسب شدیم و تنها شمشیر زن انسان و پری بالدار باقی مانده را برای حفاظت از کشتی ها در ساحل گذاشتیم.

امید هم سوار بر اسب من شد، پشت من نشست و افسار اسب را گرفت. باند پیچی ها و درد ها، من را از کار و زندگی انداخته بودند، اما مراقبت های دوستانم تا حد زیادی من را آرام میکرد. بعد از تاخت و تاز زیادی به دروازه های پایتخت پریان رسیدیم اما اوضاع مثل قبل نبود.

پریان بالدار زیادی در بالای شهر پرواز می کردند و تعداد کثیری از مردم با اسباب و اثاثیه که بر ارابه بار زده بودند از شهر خارج میشدند، تعداد محافظان دروازه نیز دو برابر دفعه قبل شده بود. وارد شهر شدیم، ترس و وحشت شهر را گرفته بود و مردم آرام و قرار نداشتند، عده ای در حال جمع کردن وسایل زندگی خود و بار زدن آن بر ارابه بودند و عده ای زندگیشان را همانطور رها و به سمت سرزمین انسان ها فرار می کردند، سرباز های پری در حال پخش کردن اسلحه بین مردم بودند.

در میان هیاهو ها با تعجب زیادی خود را به قصر رساندیم، دربان های قصر تا ما را دیدند با تعجب خاصی ما را برانداز کردند و یکی از آن ها پرسید شما واقعا بانو رزیتا هستید؟

فهمیدیم که اتفاقی افتاده است سریع وارد قصر شدیم، اوضاع قصر بدتر از داخل شهر بود و سرباز ها و خدمتکاران در جنب و جوش زیادی بودند، عده ای قیر داغ می کردند و عده ای از انبار اسلحه تجهیزات درون حیات خالی میکردند، ورود و خروج های قصر نیز از کنترل خارج شده بود.

از اسب هایمان پیاده شدیم، دوستانم خیلی سریع وارد ساختمان قصر شدند، امید و من نم نم ازپله ها بالا می رفتیم.

وقتی وارد اتاق شورا شدیم، رزیتا، آرندل، رویا و ملکه لیا را دیدم که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و از ته دل گریه میکردند.

پادشاه راد تا من را دید به سمتم دوید و پایین تنه من را در آغوش گرفت به او گفتم: درود سرورم نمی توانم خم بشم و بغلتون کنم.

راد عقب رفت و به من گفت: خیلی خوشحالم که این جایی. هر دوتون ... همتون. از وقتی شاهین برای ما نامه فرستاد و گفت که نیروهامون رو تو چشم کوهستان به سختی شکست داده همش استرس داشتم که شما رو ... مخصوصا تو رو شروین از دست داده باشم.

امید: اینجا چه خبره؟

فرید از سمت چپ به سمت ما آمد و با لحن ناراحتی گفت: شکست خوردیم.

به او درود گفتیم و ادامه داد: ارتش نسناس ها به فرماندهی شاهین تا امشب به اینجا میرسند، تعدادشون هم خیلی زیاده فکر کنم بالای صد هزار نفر.

راد: مردم هم از وقتی شنیدن یه سپاه صد هزار نفری داره به سمتشون میاد به سمت سرزمین های ما فرار کردن ... حتی وزراء و خیلی از فرماندهانی پری دست خانواده هاشون رو گرفتن و رفتند.

فرید: شاهین هم به فرماندهان ما تو پایگاه ها و شهر های مرزی قول صلح داد ولی وقتی تسلیم

شدن چه نظامی چه غیر نظامی رو تو آتش سوزوند.

با تعجب گفتم: یقین داری ارتششون صد هزار نفر باشه؟

فرید: شاهین تو نامش گفته بود.

با لحنی کنجکاو گفتم: دقیقا تو نامش چی گفته بود؟

راد: که میتونم یه ارتش صد هزار نفری جمع کنم و به سمتتون بیام.

با عصبانیت و صدای بلندی گفتم: شما هم حرفش رو باور کردید؟ ... به نظرتون اون حاضر میشه

به جز سرباز های ارتشش محافظین سرزمین نسناس ها رو هم وارد جنگ کنه؟

فرید: آخه وقتی از بالا به ارتشش نگاه میکردم خیلی زیاد بودن.

امید: بدجور بهتون نارو زده ... کاری کرد سرباز هامون از جانب بالادستی هاشون ترسونده

باشن.

با لحن ناراحتی گفتم: هیچ وقت نباید حرف شاهین رو پخش میکردید، یقین دارم تعداد سرباز های

شاهین از اونیه که میگفت خیلی کمتره و اگه سرباز های انسان رو به مرز ها می فرستادید...

اونا با کمک نیروهامون تو پایگاه ها ارتش شاهین رو عقب میروندن ... ولی دیگه دیره!

امید: الان شهر چقدر محافظ داره؟



فرید: فرمانده کل یگان ویژه، تنها فرمانده ای که فرار نکرده بود تمام گروه های زیر نظرش و هفت بخش از محافظین قصر و شهر رو با خودش برد تا کمی برای ما زمان بخره ... الان با احتساب مردمی که سلاح گرفتن و فرار نکردن کمتر از دویست نفر.

راد با ترس گفت: شروین لطفا یه کاری کن اوضاع از دست ما خارج شده، دخیره ملکه لیا، آنه و تعداد زیادی از فرمانده هان پری کشته شدن.

امید: بانو آنه مرد؟

فرید بر روی زمین نشست. انگار از حال رفت، اشک از چشمانش جاری شد و با بغض گفت: نتونستم بهش کمک کنم.

از امپراطور راد پرسیدم پس فرمانده های ما کجان؟

راد پاسخ داد: دیگه فرمانده ای نداریم شروین.

با تعجب پرسیدم یعنی چی فرمانده ای نداریم؟

راد: فرمانده های شجاعمون کشته شدن و ترسو ها فرار کردن یا تسلیم شدن. الان از کل پادشاهی یه من موندم و یه دونه تو. حتی وزراء هم رفتن.

از شدت عصبانیت سرم درد گرفت.

رو به فرید کردم و با عصبانیت گفتم: گریه کردن آنه رو بر نمی گردونه بهم بگو اون نسناس ها تا کجا اومدن؟

فرید انگار که با حرف هایم متحیر شده باشد به کمک امید بلند شد و گفت: فقط یک شهر تا اینجا فاصله دارن دو هزار تا از نیروهای ما تو جنگ درون شهری سرگرمشون کردن ولی فکر نکنم زیاد دووم بیارن.

راد: تا الان هم هر جایی رو تصاحب کردن کسی رو زنده نداشتن ... زن، مرد، کودک، سرباز ... همه رو کشتن.

امید: فرمانده ... فکر کنم قصدشون نسل کشیه.

با عصبانیت فریاد زدم: آرندل، رویا سریع اون گریه های مسخرتون رو تموم کنید و بیاید اینجا.

آرندل و رویا به زور در حالی که گریه امانشان نمی داد پیش من آمدند.

روبه آن ها کردم و گفتم: فرید همین الان به شهر میری و به مردم و تمام سرباز ها اعلام می

کنی که هر کس باید از خودش و کسایی که دوستشون داره دفاع کنه.

امید، رویا و آرندل شما هم تمام زن های باردار و کودکان رو تو میدان اصلی شهر جمع می کنید

به سمت کشتی ها میبرید و حرکت می کنید به سمت سرزمین انسان ها. وقتی به اونجا رسیدید

هیچ کسی رو از کشتی پیاده نمی کنید تا بقیه دستور ها بهتون ابلاغ بشه.

آرندل: اما خیلی ها از شهر فرار کردن.

شروین: خب به نفع ما و فضای کشتی هامون.

امید: پس تو چی؟ پادشاه؟ ملکه؟

راد: ماهم به زودی میام ... شما برید. از شروین اطاعت کنید.

## مردان حامله

امید:

فربد و چند پری بالدار پرواز کردند، خود را به شهر رساندند و دستورات شروین را به مردم ابلاغ کردند.

ماهم تعداد ده سرباز را با خود به میدان اصلی شهر بردیم، آرندل بر روی یکی از آبنا های شهر رفت و به مردم خبرش را رساند.

دستورات شروین خیلی سریع مانند هوا در شهر پراکنده شدند. سربازان گروه گروه سوار بر اسب می شدند تا زودتر به جنگ دشمنان بروند و برای مردم زمان بخرند، کماندار ها نیز بر روی برجک ها کشیک میدادند.

خیلی از مردم شهر با سلاح های جنگی و آن ها که سلاح گیرشان نیامده بود با چوب، چاقو و حتی سنگ های تیز، پیاده یا سوار بر اسب و الاغ خود، جلوی دروازه های شهر اتراق کردند تا نسناس ها سر برسند. زنان، مردان و نوجوان هایی زیادی از جنس پری در این ارتش مردمی بودند که بعد از شنیدن حرف های فرید تعدادشان به بالای سیصد نفر رسیده بود.

حال که تمام سرباز های پیاده نظام پری از پایتخت خود خارج شده بودند. سرباز های انسان که تعدادشان کمتر از پنجاه نفر بود در داخل و اطراف قصر نگهبانی میدادند تا از ملکه و همزمانشان دفاع کنند، حتی با این حال که ملکه لیا گفته بود انسان ها میتوانند به سرزمین خود برگردند ...

کمتر کسی از سربازان انسان وظیفه خود را ترک گفته بود.

اما در این حال که خیلی ها مشغول فداکاری بودند و جای جای پایتخت و اطراف آن جلوه های از دلاوریه انسان ها و پری ها بود ... من در میدان شهر با یک مشت پری ترسو روبه رو شدم که اکثرشان از ثروتمندان سرزمین پری ها بودند و دلیل اینکه خیلی زود بعد از شنیدن خبر از شهر فراری نشده بودند وابستگیشان به مال و منالشان بود.

آرندل در نوبت اول بالای سیصد کودک و بیشتر از صد مادر باردار را با خود به کشتی ها برد و پنج کشتی را پر کرد.

رویا نیز در نوبت دوم بالای صد کودک و شصت مادر باردار را به ساحل برد و سه کشتی را برای خود برداشت.

اکثر پدر مادر ها می آمدند کودکشان را به ما می سپردند، به فرزند عزیزشان بدروید میگفتند و یا خود پیاده از شهر فرار میکردند یا برای پاسداری از شهرشان می رفتند.

ما هم به کودکان دروغ میگفتیم که پدر و مادر هایشان تا شب در کنار آنان خواهند بود تا گریه نکند و بر حسب اتفاق جواب هم داد.

اما حالا من نزدیک به صد کودک و شانزده مادر حامله کنار خودم داشتم ولی این تعداد فقط یک کشتی را پر می کرد.

یکی از مردان ثروتمند جلو آمد و گفت: چرا مارو با خودت نمی بری؟

با عصبانیت پاسخ دادم: چون ما تو سرزمین خودمون به اندازه کافی ترسو و بزدل داریم نمی خوام به گروهشون عضو اضافه کنم.

مرد ثروتمند: مگه فرمانده شما نگفت هر کی میتونه هر کاری برای زنده موندن بکنه.

تا این جمله را شنیدم با عصبانیت گفتم: واقعا خاک تو سرتون ... شما افراد ثروتمند و بانفوذ همیشه حرف های بزرگان رو به نفع خودتون تغییر میدید و الان هم که دشمن داره میاد تا شهر و خانوادتون رو نابود کنه از این کار دست بر نمی دارید.

چند سرباز انسان دور و برم بودند، بلند فریاد زدیم: سربازها، به این افراد دروغگو حمله کنید.

سرباز ها به سمت ثروتمندان حمله ور شدند و آن ها را تا از میدان شهر پراکنده شوند تعقیب کردند.

جمعیت که کنار رفت تعداد زیادی پدر و مادر و همسر، زنان باردار و کودکان خود را به من سپردند و رفتند.

اوایل ظهر بود که با بیشتر از دویست بچه پری و کمتر از سی پری باردار و چند سرباز به سمت کشتی ها حرکت کردیم.

چون با جمعیتی از کودکان و زنان باردار حرکت میکردیم با تاخیر و در اواسط ظهر به کشتی هار رسیدیم.

زنان و کودکان را سوار بر دو کشتی باقی مانده کردیم و راه افتادیم.

سه کشتی را خودمان وسایر کشتی ها را به سرباز ها و ملوان ها سپردیم تا حواسشان به مسافر ها باشد، سپس به راه افتادیم.

## نویسنده ها

شروین:

در اتاق شورا هستیم، چند دقیقه پیش یک پری بالدار زخمی بهمون خبر رسوند که آخرین خط دفاعی منتهی به پایتخت هم از دست رفته و نسناس ها در زمان کمی به پایتخت میرسند.

نسناس ها تا رسیدن به پایتخت پری ها، هشت روستا، شش شهر و هجده پایگاه جنگی پری ها رو نابود کردن و سی پنج هزار سرباز پری کشته شدند.

حالا جز تعداد انگشت شماری سرباز پری باقی نمونده بود.

من، امپراطور راد، ملکه لیا، رزیتا و پیرمرد در اتاق شورا نشسته بودیم و هرکس مشغول کاری بود.

ملکه لیا و راد هر کدام قلم به دست شده بودند و بر روی کاغذی وصیت خود را می نوشتند.

من میدانستم که نمی توانم راد را از عشقش لیا جدا کنم پس مخالفتی با او نکردم که میخواست در قصر بماند.

رزیتا و پیرمرد هم بر روی زمین نشسته بودند. بر دیواری تکیه زده و رزیتا برای آنه و پیرمرد برای راگ آرام آرام اشک میریختند.

زخم هایم به خاطر این همه فشار و استرس درد گرفته بودند ولی من استوار جلوی درب اتاق شورا ایستاده و منتظر خبر رسان ها بودم.

دقایقی بعد راد و لیا نامه هایشان را مهر کردند، لیا نامه اش را به رزیتا داد و گفت که فقط بعد از مرگ من بخونش.

رزیتا: این چیه؟

لیا: وصیت نامه من.

رزیتا: مگه قراره تو قصر بمونی؟

لیا پوزخندی زد و گفت: به نظرت اینجا میمونم تا شاهین بیاد و من رو بکشه؟ ... بعد از سرزدن به نیروهای محافظ شهر باهم به قصر پادشاه راد میریم.

راد هم بعد نوشتن نامه اش آن را پاره کرد. همیشه رفتار هایه عجیبی از خودش بروز میداد.

بعد از پاره کردن آن تکه کاغذ فریاد زد: شروین ... هرچه در سرزمین خودمون داریم الان برای تو هست. از شون خوب مواظبت کن.

آهی کشیدم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

ملکه لیا: میخوام پیش سربازانم برم.

راد: من هم باهاتون میام.

رزیتا: منم میام.

ملکه لیا: نه تو همین جا بمون و وسایلمون رو سوار ارا به ای کن تا وقتی برگشتم بریم ... فرمانده

شروین ... میدونم وضعیتتون مناسب نیست اما میشه همراه ما بیاید؟

سرم را به نشانه رضایت تکان دادم و همراه با راد و لیا از قصر سوار بر اسب شدیم و همراه با چند سرباز به سمت دروازه ورودی قصر به راه افتادیم.



## آخرین حرف های زیبا و کوتوله

وقتی از شهر خارج شدیم، سربازان برج های دید بانی و مردم مسلح بسیار ذوق زده شدند و برای ما هورا کشیدند، از میان آن ها رد شدیم و روبه رویشان ایستادیم.

آن ها را تحلیل کردم، کمتر از هزار نفر بودند که از هر ده تایشان، هفت نفر مردم مسلح شده بودند. ملکه لیا با صدای بلند و پر ابهتی شروع به سخنرانی کرد.

لیا: مردم من ... بالای سی هزار نفر از سربازان پری و هفده هزار نفر انسان در جنگ با نسناس ها کشته شدند و ضربه های مهلکی به اون ها وارد کردند.

ولی دلیل وضعیت الان ما اینه که تعداد نسناس ها خیلی بیشتر از ماست و پایگاه ها و شهر های مرزی ما اون موقعی که باید مبارزه می کردن تسلیم شدن. نسناس ها اون ها و تمام مردم بی گناه رو تو آتیش سوزوندن.

الآن هم من میدونم... شهر تا حد زیادی خالی از سکنه شده، شما خانواده هاتون رو از شهر فراری دادید و اونا الان تو راه سرزمین انسان ها هستن، این باعث میشه شما از جنگیدن برای نجات خانوادتون معاف بشید، حتی خیلی از شما انسانید و نیازی ندارید اینجا باشید ... ولی میدونید چرا اینجا بمانید و برای چی میخواید بجنگید؟

همه ما مات و مبهوت به ملکه لیا نگاه می کردیم، معمولاً سخنرانی ها روی من اثر نداشتند ولی این مورد کاملاً فرق می کرد.

ملکه لیا: شما برای شرافتتون می جنگید، به خودتون افتخار کنید ... من در قصر ... محل تولدم با دشمن می جنگم تا از شرافت زندگی و سرزمینم دفاع کنم.

سپس ملکه لیا اسبش را کمی عقب برد و راد سوار بر اسب جلوی سربازان آمد. صدای زیاد بلندی نداشت اما تمام تلاشش را میکرد که صدایش رسا باشد.

پادشاه راد: من حرف زیادی ندارم فقط خواستم از همتون تشکر کنم که تو این وضعیت بحرانی همراه ما بودید. (بلند فریاد زد) به افتخار سرزمین هامون.

ماهیم بلند فریاد زدیم: درود بر سرزمین پریان و انسان ها.

ملکه لیا: فقط ازت میخوام دختر من رو حتی بزور هم شده از اینجا ببری و...

با کنجکاوی پرسیدم: و ... چی؟

ملکه لیا: باهات ازدواج کنی تو وصیت نامه خودم هم ذکرش کردم.

گفتم: اما...

راد: اما نداره. دختر رو بگیر و خوشبختش کن.

خیلی جدی گفتم: قول نمی دم با دخترتون ازدواج کنم ولی قول میدم زنده نگهش دارم.

ملکه لیا: خیلی ممنونم.

سربازها در حال صحبت با سروران خود بودند که از دور پری بالداری را دیدیم که پرواز کنان از سمت پایگاه های مرزی به طرف ما می آید.

نزدیک ما که شد ارتفاعش را کم کرد ولی قبل از اینکه فرود بیاید سقوط کرد، سریع با اسب به بالای سرش رفتیم.

پری بالدار فرید بود که تیرهای زیادی در پیکرش فرو رفته بودیم و بدترین آن ها تیری بود که نزدیک به قلبش زده بودند.

از روی اسب پایین آمدیم، ملکه لیا و راد بر روی زمین نشستند و من کمرم را خم کردم.

لیا سر برادرزاده اش را بر روی زانویش گذاشت و راد دست فرید را گرفت، فرید همانطور که داشت نفس نفس میزد و تمام بدنش خونی شده بود گفت: دارن ... دارن میا ... آماده باشید ... به ...

خون زیادی از دهن فرید خارج شد و جانش را از دست داد.

ملکه داشت گریه اش می گرفت ولی ترجیح داد جلوی سربازانش اینکار را نکند.

آرام چشم های فرید را بست و به چند سرباز دستور داد او را خاک کنند.

به سربازان آماده باش دادم و سپس با ملکه و پادشاه به سمت قصر راه افتادیم.

دروغ های مادرانه، درد های عاشقانه

رزیتا در حال دعوایی با ملکه بود که چرا میخواهد در قصر بماند و جان خودش را از دست بدهد.

رزیتا: ولی تو که گفתי میای؟

ملکه لیا: نمی تونم ... تو همین قصر به دنیا اومدم تو همین قصر هم میمیرم.

رزیتا: خب تو همین قصر بمیر بعد از اینکه ما تو ضد حمله قصر رو پس گرفتیم تو پیری داخل قصر بمیر.

ملکه لیا: همراه شروین برو ... لطفا.

رزیتا با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: پس توی ترسو هم میخوای فرار کنی ... تو زیر اون همه شکنجه تو اون همه نبرد و با کلی جراحت نمردی تا وقتی پادشاهت بهت نیاز داره فرار کنی؟

رزیتا پشت به من کرد و در چشم های ملکه لیا زل زد.

رزیتا: اصن میدونید چیه؟ من همینجا میمونم.

آرام خودم را به پشت سر رزیتا رساندم.

رزیتا: کی میخواد جلوم رو بگیره هان؟

با کنار کف دسته سالمم ضربه ای محکم به گردن رزیتا زدم و او بیهوش بر روی زمین افتاد.

ملکه لیا خم شد و تنها دختر باقی مانده اش را برای دقایقی بغل کرد و بوسید سپس به چند سرباز دستور داد او را سوار بر ارابه کنند.

به ملکه لیا تعظیم کردم و جلوی امپراطور از کمر خم شدم، او من را در آغوش گرفت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: تو همیشه مثله پسر خودم بودی ولی متاسفم که باعث مرگ پدر واقعیت شدم.

در حالی که احساساتی شده بودم و چشم هایم میخواست ابر بهاری شود به ملکه و پادشاهم بدرود گفتم و از اتاق شورا خارج شدم.

در حیاط قصر ارابه ای بود از جنس چوب که سقفی حلالی هم داشت و مانند یک واگن بود که به دو اسب متصلش کرده بودند.

پیرمرد درون واگن نشسته و لیا بیهوش درون آن افتاده بود، درون واگن جواهرات، اسناد و کتاب هایی را که یقینا نسناس ها پس از تسخیر قصر میسوزاندند را رزیتا درون ارابه گذاشته بود. پنج سرباز سوار کار انسان نیز کنار واگن آماده همراهی ما تا سرزمین انسان ها بودند.

به کمک یکی از پیشخدمت های قصر سوار بر قسمت جلوی واگن شدم و افسار اسب ها را گرفتم، برای آخرین بار نگاهی به قصر با عظمت پری ها کردم و گفتم: بدرود پادشاه کوتوله و ملکه زیباروی.

اسب هارا هو کردم و برای نجات جانمان فرار کردیم.

### انسان، پری، قاتل سنگ دل

شاهین:

دقایقی مانده بود تا به دروازه پایتخت پریان برسیم. قصدم از حرکت دادن پنجاه هزار نفر نسناس آتش زدن مرز تا قصر پری ها بود و فقط چند ساعت و چند شکار تا نهاییی کردن هدفم فاصله داشتم.

به دروازه های قصر نزدیک شدم، تعدادی جنگنده در دروازه های شهر دیدم و با خودم گفتم هر چه به پایتخت پری ها نزدیکتر می شیم مردمش با غیرت تر میشن.

در جلوی لشکر بودم و یک لشکر پنجاه هزار نفری که در پشتم بودند ترس را از من فراری داده بود پس تا به دروازه های شهر رسیدیم بی توجه به کمانداران و پیاده نظام از بینشان عبور کردم و وارد پایتخت شدم و به سمت قصر تاختم و لشکریانم با محافظان شهر درگیر شدند، خیلی زود آن هارا کنار زدند و قبل از اینکه به قصر برسم خودشان را به من رساندند.

از دروازه های بدون محافظ قصر وارد آن شدیم.

به سربازانم دستور دادم تا وارد ساختمان قصر شوند و هر که را به غیر از ملکه و نزدیکانش از سر راه بردارند.

کمی در حیاط قصر منتظر ماندم تا یکی از سربازانم اعلام کرد که فقط ملکه و پادشاه انسان ها در قصر حضور دارن.

با تعجب زیادی از عدم فرار راد وارد ساختمان قصر شدم و سربازانم مرا به اتاق شورا بردند.

### اصلی

شاهین به همراه سربازانش وارد اتاق شورا شد، لیا و راد را دید که شمشیر به دست در وسط حلقه محاصره گیر افتاده اند.

شاهین: خب. خب. خب ... درود بر پادشاهان ملت های بزرگ و قدرتمند.

راد و لیا جواب شاهین را نداند. شاهین به تمام سرباز ها و فرماندهانش دستور داد بیرون بروند و درب را هم ببندند .

شاهین به سمت لیا و راد حرکت کرد و بر روی یک صندلی کمی دورتر از آن ها نشست.

لیا: تو قصر من جایی برای نشستن تو نیست.

شاهین: چرا نیست؟ این همه صندلی. شما هم بشینید.

راد و لیا به یکدیگر نگاه کردند.

شاهین: شما که تا چند دقیقه دیگه قرار بمیرید چرا قبلش کمی استراحت نمی کنید؟

لیا و راد آرام بر روی صندلی هایی در بالای مجلس نشستند.

شاهین: خیلی وقت بود این طوری دور هم جمع نشده بودیم.

راد: ما هیچ وقت با هم یه جا نبودیم.

شاهین: انقدر ضد حال نباش راد ... من و تو دیگه دوتا جوون نیستیم که با هم رقابت کنیم برای

لیا... نگاه کن ... ازدواج کرده، ملکه شده و دوتا بچه هم متولد کرده. اما من و تو هنوز ازدواج

نکردیم، بچه دار نشدیم و وارث هم نداریم.

لیا: پس کل هدف از این کشتار ها این بود ... میخواستی انتقام عشق شکست خوردت رو از مردم

بیگناه بگیری؟

شاهین: نه ... میخوامم از این کوتوله انتقام بگیرم ... این کوتوله خواستگار تو بود اما انقدر گناهکار

و عوضی بود که باعث شد تو فکر کنی همه موجودات به غیر از پری ها موجودات بدی هستن و

بدون اینکه با من روبه رو بشی بهم جواب نه دادی.



راد: انقدر تند نرو خود تو هم زیاد خوب نبودی ... بزار یادت بیارم که سی سال پیش چطوری ساکنان یک روستا رو کاملا قتل عام کردی فقط به این دلیل که شایعه شده بود کمی با نرخ مالیات ها مشکل دارن.

شاهین: شایدم حق باتو باشه ... من هم موجود خیلی بدیم. تسخیر سرزمین پری ها فقط برای این بود که به ملکشون برسیم، باهش ازدواج کنم و بعد به سرزمینه تو پیام و باهات تسویه حساب کنم. ملکه لیا: تو هیچ وقت به چیزی که میخوای نمی رسی. شاید مدتی این سرزمین رو تصرف کرده باشی اما به زودی از دستش میدی.

راد: و هیچ وقت هم نمی تونی بگی که پادشاه انسان ها و ملکه پری هارو کشتی.

شاهین: اون وقت ... چرا؟

راد و لیا نگاهی به هم کردند، سپس شمشیرهایشان را به سمت هم بردند و در یک حرکت رگ گردن یکدیگر را بریدند، خون از گردنشان فواره زد و همانطور که بر روی صندلی کنار هم نشسته بودند جان دادند و شمشیرهایشان بر روی زمین افتاد.

شاهین همانطور که مات و مبهوت به جنازه ها نگاه میکردند زیر لب گفت: مگه من چه موجودی هستم که حاضر نبود برای چند دقیقه باهام تو یه اتاق بمونه؟

شاهین در جلوی دروازه های قصر و شروین در جنگل پشت قصر از لای درخت ها به شهر و قصر که در حال آتش گرفتن بود نگاه میکردند.

با آتش گرفتن شهر، تمام زحمات چند هزار ساله پریان دود شد و به هوا رفت.

## فصل پنجم

### خدا حافظ مادر

نیم ساعتی از مرگ لیا و راد گذشته بود.

شاهین در همین اتاق کنار آن دو جنازه نشسته و غرق در افکارش بود.

کمی بعد بلند شد و به کنار یکی از پنجره ها رفت. از درون آن پنجره به پایتخت پری ها نگاه می انداخت.

ویرانه اش کرده بود.

آتش و دود و خون همه جای شهر را فرا گرفته بود.

سربازان نسناسش با بی رحمی اسیر هایی را که گرفته بودند اعدام میکردند.

مرد را جلوی همسر و مادر را جلوی فرزند.

همه را می کشتند.

دائل وزیر اعظم شاهین با عجله و نفس زنان وارد اتاق شد و فریاد زد : عالی جناب ! دیدنش.

اون نسناس لعنتی را دیدن.

شاهین خیلی آرام سوی چشم هایش را از شهر جنگ زده به وزیر اعظمش داؤل تغییر داد و

بسیار آرام گفت:الآن کجاست؟

دائل:سرورم،با فرمانده شروین و یک زن پری که هویتش شناخته شده نیست و چند سرباز در

حال فرار به سرزمین انسان ها دیده شده.

شاهین کمی به فکر فرو رفت و گفت: دانیل، به نظرت یه نسناس پنجاه ساله میتونه نظر یک پری

زن رو جلب کنه و بچه دار بشه؟

دانیل کمی فکر کرد و با خوش رویی گفت: اگر شما باشید صد البته.

شاهین پوز خندی زد و گفت: راه وزیر شدن در سرزمین فاسد ما چاپلوسی بود که تو هم خیلی

خوب یاد گرفتیش دانیل. تبریک میگم.

ولی جدای این بحث ها باید بهت بگم که اون پیرمرد الان دیگه ضرری برای ما نداره.

دانیل: هر چی شما بگید قربان. ولی اجازه بدید تا گروهی رو به سمتش بفرستم تا هم اون رو نابود

کنن و هم فرمانده شروین رو. احتمال میدم وقتی اون به سرزمین انسان ها برسه اوضاع آشفته

اونجا آروم بشه.

شاهین با لحن مرموزانه ای از دانیل پرسید: شروین الان زخمیه. به نظرت یه فرمانده زخمی با

چهار هزار نیرو میخواد چه کاری در مقابل این سپاه پر جمعیت من بکنه؟

دانیل متفکرانه پاسخ داد: فرمانده شروین تنها کسی هست که میتونه انسان ها و پری هارو به

جاهای دور دست فراری بده تا نسلشون رو ادامه بدن. این چیزیه که ما نمی خوایم سرورم. طبق

گفته خودتون نسل این موجوداته ناقص باید هر چه زودتر از روی زمین برداشته بشه.

شاهین روی صندلی ای همان نزدیکی نشست و به جنازه راد و لیا نگاه کرد و به دانیل گفت:

خب دانیل ... وقت انجام یک سری کار هاست.

دانیل سری خم کرد و گفت: در خدمتم شاهین بزرگ.

شاهین: جنازه این دو تا احمق رو با نهایت بی احترامی آتیش بزن. همونجوری که مردمشون رو آتیش زدیم.

در واقع باید سپاس گذار باشم چون جنگ این دو تا باهم باعث ضعفشون شد و کمک کرد تا من این جنگ رو پیروز بشم.

دائل: و دستورات بعدی سرورم؟

شاهین: یک گروه صد نفری از بهترین سرباز هامون رو بفرست تا قبل از رسیدن فرمانده شروین به خونه، اون و نسناسی که همراهش هست رو بکشن و تو همون جاده ها دفن کنن. ارتشمون رو هم آماده نبرد کن وزیر. دو روز دیگه از خون کودکان انسان و پری می نوشیم و من روی طلاهاشون میخوابم.

#### زمزمه

هنگام شب رسیده بود و شروین و سربازانش در کنار درختی خارج از جاده های اصلی اردو زده بودند.

آتش روشن بود و با گرمایش خرگوش کباب میشد و پیرمرد نسناس از نورش برای کتاب خواندن استفاده میکرد.

رزیتا هنوز در ارابه بیهوش افتاده بود و یکی از سرباز ها در حال عوض کردن پانسمان های شروین بود. زخم ها تقریباً خوب شده بودند.

یکی از سرباز ها با لحن نا امیدی از شروین پرسید: فرمانده، شنیدم همه بالا دستی ها از قصر فرار

کردند. امپراطور هم که مرده. حالا چه کار کنیم؟

شروین لبخندی زد و گفت: از اینجا تا خوده سرزمین ما جاده خاکی زیاد هست. هر فرسخ یک

مشت خاک بردارید و بر سر خودتون بریزید.

سرباز ها و شروین خنده تلخی کردند.

صدای آه و ناله ای از ارابه بلند شد.

شروین آرام بلند شد و به سمت ارابه رفت.

رزیتا در ارابه نشسته و سرش را گرفته بود.

شروین با دیدن رزیتا لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت: بانوی من، بهوش آمدید.

رزیتا نگاهی گیج ولی خشمناک به شروین کرد و گفت: بگو مادرم الان کجاست؟

رزیتا پرسشگرانه به شروین نگاه میکرد و ملتسمانه از شروین جوابی را میخواست که نیاز داشت

بشنود.

این که مادرش زنده است.

شروین اما با نگاهی سرافکننده سعی میکرد چشم های شرمگینش را به اطراف و به هرجا غیر از

چشم های رزیتا فراری دهد.

رزیتا با بغض پرسید: مادرم کجاست شروین؟ در سرزمین انسان هاست درسته؟ کنار پادشاه

راده؟ درسته؟

شروین صورت زخمی اش را به سمت پایین گرفت و لب های خشک شده اش را به سخن گشود و انگار که دارد ناله میکند گفت: از دستشون دادیم. هم ملکه لیا و هم سرزمینش. رزیتا برای چند ثانیه بهت زده به شروین نگاه کرد. اشک نا خودآگاه از چشمانش سرایز میشد. موجی از خشم رزیتا را فرا گرفت و اون از درون ارابه با خشم روی شروین پرید و اون را محکم به زمین زد.

سربازان از سرجا بلند شدند اما شروین با حرکت دستش گفت همانجا بایستند. رزیتا بر روی سینه شروین نشسته بود و به صورت شروین مشت میزد. و همزمان با گریه و لحن پر حرص و خشمگینی فریاد میزد: چرا من رو فراری دادی؟ من باید همونجا میموندم. کنار مادرم میمردم. تو کاری کردی که من تو این دنیای لعنتی زنده باشم. مادرم مرده. خواهرم مرده. سرزمینم نابود شده. مردممون آوارن. خودم فراریم. باید میزاشتی من بمیرم.

ناگهان شروین جفت مشت های رزیتا را گرفت و نگذاشت او تکان بخورد. چند ثانیه ای در همان وضع خیره به هم ماندند و در نهایت رزیتا آرام و بغض کرده از شروین پرسید: چرا نداشتی من اونجا بمونم.

شروین بعد از اندکی فکر زیر لب زمزمه ای کرد.

رزیتا با خشم گفت: بلند تر حرف بزن.

شروین آرام و زیر لب گفت: چون عاشقتم ... نمی تونستم بزارم بمیری.

رزیتا بهت زده شد و متعجب.

آرام از روی سینه شروین بلند شد و به سمت دیگری از جاده حرکت کرد.

کمی که دور شد شروین از روی زمین بلند و خودش را تکاند. البته فایده نداشت لباس هایش بیش از حد خاکی و پاره بودند.

یکی از سربازان گفت: فرمانده. بروم دنبال بانو؟

شروین گفت: نمی خواد. بزار یکم برای خودش خلوت کنه. تو فکر اینم امید و آرندل به سرزمین انسان ها رسیدن یا نه؟

#### پیرمرد

دو ساعتی از رفتن رزیتا می گذشت. معمولا در چنین شب های سختی دیدن ماه در آسمان میتواند آرامش بخش باشد ولی ابر های سیاه جلوی این اتفاق را گرفته بودند.

دو ساعتی از رفتن رزیتا گذشته بود. سربازان دور آتش خوابیده بودند و شروین غرق در افکار و پیرمرد غرق در مطالعه بود.

صدای پایی شنیده و بعد رزیتا دیده شد.

صورتش پف کرده بود و چشم هایش قرمز. آرام کنار شروین نشست و به آتش خیره شد.

شروین از کنارش پارچه ای که انگار درونش چیزی بود را برداشت و به رزیتا داد و گفت: بیا. یه تیکه گوشت برات نگه داشتم.

رزیتا بدون نگاه کردن به شروین تکه گوشت را از لای پارچه برداشت و شروع به خوردن کرد.



فضا خیلی آرام بود. صدای جلز ولز کردن آتش، بادی که برگ درختان را تکان میداد و صدای ورق خوردن کاغذ های کتابی که دست نسناس بود می آمد.

بعد از آن همه هیاهو این سکوت آرامش بخش بود. عجیب هم آرامش بخش بود! ناگهان پیرمرد کتاب را از دستش به زمین پرت کرد و با تعجب از سر جایش بلند شد. با خودش بلند تکرار کرد: نه امکان نداره.

شروین آرام پرسید: پیرمرد، هنوزم فکر میکنی تو این دنیا لعنتی چیزی هست که امکان نداشته باشه؟

رزیتا کتاب را برداشت و شروع به خواندن کرد. پیرمرد و شروین همانطور مات و مبهوت به رزیتا نگاه میکردند.

پس از چند دقیقه رزیتا با چشم هایی متعجب به پیرمرد نگاه کرد و گفت: باورم نمیشه! شروین: چی باورت نمیشه؟

رزیتا با ذوق گفت: تو این کتاب نوشته نسناسی که چشم های ناقصی داره یک روز با پری ای ازدواج میکنه و با هم بچه دار میشن. نسناس قبل از اینکه بچه به دنیا بیاد میمیره ولی بچش به سال ها حکومت فاسد و ستمگرانه نسناس ها پایان میده.

شروین چشم هایش از شدت تعجب گرد شدند. از سر جایش بلند شد و ذوق زده گفت: اینکه خیلی خوبه. این یعنی ما محکوم به شکست نیستیم. این یعنی از قدیم پیشگویی شده که نسناس هابه ظالم یک روز نابود میشن.

رزیتا با خنده گفت: این یعنی ما هنوز کامل شکست نخوردیم.

شروین با خوشحالی فریاد زد: سرباز ها بلند بشید. خبر خوش دارم.

همانطور که سرباز ها متعجب از خواب بیدار میشدند پیرمرد نسناس با خوشحالی گفت: یعنی

فرزند من ... دنیارو نجات میده؟

رزیتا با افتخار گفت: همه مارو.

سربازان به نزدیک فرمانده شروین رفتند و متعجب پرسیدند چه شده؟

شروین با خنده و ذوق گفت: ما شکست نخوردیم. هنوز امیدی به پیروزی ما هست. تو این کتاب

پیش بینی شده که بچه این پیرمرد، نسناس هارو شکست میده و نسناس ها هیچ وقت نمی

تونن مارو شکست ...

در همین لحظه که انگار همه جهان در خوشحالی فرو رفته بود و از آسمان امید میبارید ناگهان

صدای صوتی شنیده شد و در مقابل دیدگان شروین تیری از سمت چپ با سرعت آمد و از

سمت چپ وارد گردن پیرمرد نسناس و از سمت راسته گردنش خارج شد.

خون زیادی روی صورت شروین پاشید.

پیرمرد آخرین نگاهش را با چشم های خیره تقدیم به صورت زده شروین کرد و سپس با

صورت روی زمین افتاد و چهار دستش بی جان روی زمین افتادند.

سربازان شمشیر کشیدند و به آن سمتی که تیر از آنجا آمده بود برگشتند.

رزیتا با تعجب به شروین و شروین مات و مبهوت و غم زده به جنازه پیرمرد نسناس نگاه میکرد.

سی ثانیه ای به همین منوال گذشت و در نهایت شروین خشمگین فریادی زد و گفت: لعنت بهت شاهین.

بعد از اینکه فریادش تمام شد انار که چیز مهمی را فراموش کرده باشد بلند داد زد بخوابید زمین.

سربازان با تعجب به اون نگاه کردند.

شروین دوباره داد زد : بخوابید زمین لعنتیا.

سپس دست رزیتا را گرفت و جفتشان را به زمین پرت کرد.

ولی سربازانش قبل از اینکه حرکتی بکنند مورد حمله تیر ها قرار گرفتند و پیکرشان تکه تکه شد و بر روی زمین افتادند.

پس از چند ثانیه تیر اندازی ها تمام شد و صدای فریاد بلندی از فرمانده نسناس ها آمد که به سربازانش دستور حمله می داد.

شروین دست رزیتا را گرفت و با هم بلند شدند و شروع کردند به فرار کردن.

صدای حمله سرباز ها و دویدنشان از پشت سر شنیده میشد.

شروین نگاهی به عقب کرد و تعداد زیادی شمشیر زن چهار دست را دید که پشت سرش در

حال تعقیب او هستند و سرعتشان خیلی بالاتر از شروین است.

شروین و رزیتا دست در دست هم از بین درخت ها زیگ زاگی حرکت میکردند و نسناس ها در پشت سرشان.

از کنار درختی که رد میشدند شمشیری طویل از بیخ گوشان گذشت و در تنه آن درخت فرو رفت. مثل اینکه نسناس ها دستور داشتند هر طور شده کاره شروین را تمام کنند.

تعقیب و گریز ها ادامه داشت. آسمان ابری کم کم آماده نیایش با زمین بود. آسمان صدای خود را با رعد و برقی صاف کرد و مانند کودک هفت ساله ای که مادرش را از دست داده شروع به نالیدن کرد.

باران شدید بود و باد شدیدتر.

خیلی زود زیر پای شروین و رزیتا تبدیل به زمین گل آلودی شد و باران دید آن ها را گرفت. آن ها با سرعت می دویدند حتی با اینکه کسی دیگر تعقیبشان نمی کرد. نسناس ها از باران متنفرند.

در هنگام دویدن ناگاه زیر پایشان خالی شد و درون گودالی بزرگ افتادند. با صورت در گل ها فرود آمدند و تمام بدنشان گلی شد.

باران شدید میبارید و انگار درون گودال داشت پر از آب میشد.

شروین و رزیتا نفس زنان در حالی که تا زانو در گل بودند نگاهی محبت آمیز به هم کردند.

رزیتا نا امید گفت: الان چیکار کنیم؟

شروین نگاهی به بالای سرش کرد تا ارتفاع گودال را بررسی کند.

زیاد مرتفع نبود.

به رزیتا گفت: اگه تو نبودی من خودم رو تو همین گل ها غرق میکردم. ولی ... بیا. قلاب میگیرم

برو بالا.

شروین به دیواره گلی گودال تکیه داد و دست هایش را برای قلاب کردن به هم چسباند.

رزیتا جلو آمد و دست هایش را روی شانه شروین و سپس یکی از پاهایه گلی اش را روی آن قلاب گذاشت. سطح آب و گل داشت به سرعت بالا می آمد.

رزیتا دستش به سطح زمین نمی رسید و بالاجبار با جفت پاهایش روی شانه های شروین رفت. با نا امیدی گفت: هنوز یکم فاصله مونده.

شروین در حالی که تا کمر در گل فرو رفته بود گفت: برو روی سرم. برو زودتر ...

رزیتا یک پایش را روی سر شروین گذاشت و با یک جهش پرید و با دو دستش لبه های گودال را گرفت و با پاهایش فشاری به دیواره گودال وارد کرد که باعث شد گله زیادی روی سر شروین بریزد ولی بالاخره خودش را بالا کشید.

روی لبه دراز کشید و دستش را به سمت پایین دراز کرد و به شروین گفت: بیا دستم رو بگیر.

شروین تا بالای شکم در گل فرو رفته بود. با لحنی خسته و با نا امیدی گفت: "نمی تونم بپریم و دستت رو بگیرم. تو برو قبل از اینکه نسناس ها برسند."

رزیتا فریاد زد: تو نداشتی من از این دنیایه لعنتی خلاص بشم. منم نمی زارم.

سپس دست پاچه و پر از استرس در زیر آن باران شدید شروع کرد به پیدا کردنه چوبی برای بیرون کشیدن شروین.

پس از جستجوی زیادی و بر خوردن به تعدادی چوب به درد نخور بالاخره رزیتا تونست یک چوب بلند و محکم پیدا کنه و خودش رو به گودال برسونه.

شروین تا زیر گردن در گل فرو رفته بود رزیتا نیم خیز در بالای گودال چوب را تا نزدیکی های سر شروین پایین برد.

شروین به سختی با دست های گلی اش چوب را گرفت و رو به دیواره گودال برگشت. رزیتا شروع کرد به زور زدن و بالا کشیدن شروین، شروین هم زور میزد تا خودش را بالا بکشد. کم کم تلاش ها داشت جواب میداد و شروین در حال بالا رفتن بود. شروین پاهایش را به دیوار گودال تکیه داد و سعی کرد با فشار به آن ها خودش را بالا بکشد. دست های رزیتا از شدت فشار قرمز شده بود و تمام پانسمان های زخم های شروین در آمده بود.

بالاخره بدن گلی شروین به نزدیکی های سطح زمین رسید، شروین ناگهان چوب را رها کرد و دو دستی لبه گودال را چسبید و خودش را بالا کشید.

آن بالا در نزدیکی گودال از شدت خستگی دو نفری کنار دهنه گودال زیر باران دراز کشیده بودند و نفس زنان به هم نگاه میکردند. پس از دقایقی بلند شدند.

شروین خواست حرفی بزند که ناگهان رزیتا خودش را در آغوش شروین رها و محکم دست های گلی اش را به بدن گلی شروین حلقه کرد و محکم سرش را به سینه شروین تکیه داد. شروین چند ثانیه ای مات و مبهوت ماند ولی سپس دست سالمش را بالا آورد و شروع کرد به نوازش موهای رزیتا.

رزیتا نجوا کنان به شروین گفت: اگه یه روز ولم کنی خودم تو همین گودال دفنت میکنم.

شروین لبخندی زد و گفت: چه جمله عاشقانه ای.

### مبهوت

شروین و رزیتا دیشب تا نزدیکی های صبح به سمت سرزمین انسان ها حرکت کرده و به یک روستا کمی دور تر از پایتخت رسیدند.

روستا بهم ریخته و متروکه بود. قطع به یقین مردم آن حالا در کوچه پس کوچه های پایتخت یا در خانه اقوامشان ساکن بودند.

شروین و رزیتا به خانه ای کوچک در مرکز روستا پناه بردند. شب تاریک و سردی بود ولی بد تر از آن بدن های خیس و گلی آن دو بود که بسیار روی اعصابشان رفته بود.

خانه ای که شروین درب چوبی اش را باز کرد و آرام وارد آن شدند یک اتاق بیش تر نداشت که ساکنین قبلی آن به غیر از خود خانه هر چه در آن بود را برده بودند.

شروین و رزیتا کور مال کورمال درون خانه به دنبال پتو و یا هر وسیله دیگری گشتند ولی چیزی پیدا نکردند.

پس خیلی آرام در وسط اتاق کنار هم دراز کشیدند و شروین با خنده گفت: اوضاعمون یه جوری شده که دیگه روم همیشه از واژه کثافت برای نسناس ها استفاده کنم.

رزیتا خنده ای کرد و با لحن مهربانی پاسخ داد: ولی عوضش قلب مهربونی داری.

شروین در همان تاریکی با دستش به دنبال دست رزیتا گشت و پس از ثانیه ای آن را گرفت و گفت: اگه تو این اتاق یه نفر قلب مهربونی داشته باشه اون تویی نه من.

شروین ندید اما رزیتا لبخند دندون نما و طولانی ای زد.

شروین با لحن ناراحتی انگار که حالش دیگه از همه چیز به هم میخورد ادامه داد: میدونی تو داستان هایی که میخوندم و برام تعریف میشد، اگه قرار بود یک نفر با پیشگویی ای که در موردش شده یه کاری انجام بده حتما اون رو انجام میداد. نه اینکه تیر بخوره وسط گردنش و کف جنگل جون بده.

رزیتا: شاید یه نسناسی که قرار بود نتونست انسان ها و پری هارو با به دنیا آوردن فرزندش نجات بده. ولی شاید تو بتونی.

شروین پوزخندی زد و خنده کنان گفت: من؟ حتی یه شمشیر هم ندارم. نمی دونم وقتی به

سرزمین انسان ها برگردیم اصلا کسی من رو آدم حساب میکنه یا نه؟

رزیتا دست شروین را محکم فشرد و گفت: من قبولت دارم. حتی اگه هیچ کسی نگاهت هم نکنه.

آنشب شروین و رزیتا دست در دست هم به خواب رفتند، دختر ملکه پریان نه در قصری مجلل

بلکه در کلبه ای فقیرانه با حس گرمایه دست پسر قاتل پدرش به خواب رفته بود و آنطرف

بهترین جنگجوی سرزمین انسان ها عاشق و دلبسته قاتل پدرش بر روی زمینی سفت کنار او

جوری خفته بود که انگار آنجا قصر پریان است و تختش به نرمی پر آن ها.

خلاصه که جهان جای عجیب و عشق چیز عجیب تری است.



اواسط صبح شده بود.

پیرزنی از جنس انسان با شمشیری بلند و قطور از جنس فولاد به آرامی درب خانه ای که شروین در آنجا بود را باز کرد.

با آن کمر خم شده و پاهای ضعیفش به درون اتاق رفت و شروین و رزیتا را دید که بهم پشت کرده و خوابیده اند. شروین پیراهنی بر تن نداشت و پیراهن گلی و شنل پاره اش را روی رزیتا انداخته بود.

پیرزن خیلی آرام شمشیرش را روی گردن شروین گذاشت.

شروین جسمی را در نزدیکی گردنش احساس کرد و چشم هایش باز شد. پیرزن و وضعیتش را دید. حرکت اضافی ای نکرد و خیلی آرام با صدایی گرفته به پیرزن گفت: ما دزد نیستیم خانوم.

پیرزن با همان چشم های آبی و مهربانش به شروین نگاه میکرد، دست هایش از ترس کمی میلرزید و با همان صدای لرزان گفت: پس اینجا چیکار می کنید؟

رزیتا که از شدت سر و صدا بیدار شد و از دیدن صحنه کنار دست خود شوک زده شد و متعجب پرسید: شروین، چی شده؟

پیرزن با تعجب به بانو رزیتا نگاه کرد و سپس پرسید: شما بانو رزیتا هستید؟

رزیتا همانطور که با ترس به شمشیر روی گردن شروین نگاه میکرد گفت: درسته. حالا میشه لطفا شمشیرت رو از روی گردنش برداری؟

پیرزن خیلی سریع شمشیر را به کناری انداخت و به رزیتا تعظیم کرد و سپس خوشحال گفت: پسر من تو جنگ چشم معدن همراه با شما بود بانو رزیتا. خیلی خوشحالم که وقتی عضو نیروهای شما بود تو جنگ کشته شد.

شروین کمی دستش را بالا برد و گفت: فرمانده من اون عملیات من بودما ...

پیرزنی بدون این که نگاهی به او کند بی تفاوت گفت: حالا هرچی ... بانوی من اوضاع خوبی ندارید لطفا با من بیاید تا براتون یک حمام آب گرم و لباس هایی تازه محیا کنم.  
شروین: پس من چی؟

پیرزن: یه رودخونه نزدیک روستا هست. برو اونجا.

شروین: لباسی برای من نداری؟

پیرزن: چرا. لباس های جنگی پسر هست. شاید اندازت بشه.

پیرزن دست رزیتا را گرفت و با هم از اتاق خارج شدند و به سمت خانه پیرزن که در همان نزدیکی ها بود رفتند.

شروین خنده تلخی کرد و زیر لب گفت: حالا چی میشد یه آب داغ هم برای من آماده میکردی پیرزن؟

بی حوصله بلند شد و شمشیر را برداشت و به سمت رودخانه ای که پیرزن گفت کمی دورتر از روستا هست حرکت کرد. بعد از حدود یک ربع پیاده روی به یک رودخانه کوچک و نه چندان عریض ولی با آبی تمیز رسید.

شلوار از پای خودش کند و درون آب شیرجه زد. به محض ورودش به آب تمام رگ های بدنش یکجا یخ زد سپس با فریاد هایی کوتاه دوان دوان از آب خارج شد و هوفی کرد.

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودش و کمی غر زدن به جان پیرزن که در آنجا نبود دوباره آرام وارد آب شد و خیلی سریع شروع به شستن تن و بدنش کرد.

هوا آفتابی بود و فقط کمی ابر سفید در آسمان دیده میشد. آنجا بیش از حد ساکت بود انگار حیوانات هم به سمت پایتخت فرار کرده بودند. از اینجا تا پایتخت با اسب سه ساعت راه بود. شروین خیلی زود آب تنی اش را تمام کرد و از آن یخبندان فرار کرد. شلوارش را پوشید و به سمت روستا راه افتاد.

شروین دید از دود کش یکی از خانه ها دود بلند میشود، فهمید که آنجا خانه پیرزن است پس با شمشیری در دست به سمت آنجا راه افتاد.

در ایوان خانه رزیتا و پیرزن نشسته بودند.

شروین با دیدن رزیتا سر جایش ایستاد و مات و مبهوت به او نگاه میکرد.

رزیتا یک شلوار کمی گشاد به تن و گیوه ای زیبا به پا کرده بود، هر دو مشکی رنگ بودند.

پیراهن بلندی به تن داشت به رنگ سفید با خال های سیاه که آستین هایش تا ساق دست بودند و در آنجا کمی برش داشت و پایین پیرهنش به اندازه کوتاهی مانند دامن چین خورده بود.

پیرزن پشت موهای بلند و طلایی رزیتا را بافته و قسمت کمی از جلوی آن را روی پیشانی اش ریخته بود.

پیرزن و رزیتا مشغول صحبت کردن با هم بودند که ناگهان نگاه پیرزن به شروین که در نزدیک آن‌ها مات و مبهوت ایستاده بود افتاد و فریاد زد: هوی پسر! به چی زل زدی؟

رزیتا تا به شروین نگاه کرد شروین سوی چشم هایش را به سمت آسمان گرفت و گفت: هیچی. خوشحالم که هوا امروز ابری نیست.

رزیتا نفهمید چه شده ولی پیرزن بعد از نگاهی به رزیتا و شروین گفت: عاشقی بد دردیة. پسر همونطوری اونجا و اینستا بیا لباس رزمی که میخواستی رو برات آماده کردم.

شروین که مثلاً سعی داشت به رزیتا نگاه نکند از کنارش وارد خانه شد و پیرزن به دنبالش رفت.

درون خانه پیرزن پر بود از وسایل قدیمی و چوبی و چند کتاب نظامی که متعلق به پسر کشته شده اش بود.

پیرزن از روی بقچه ای ابتدا پیراهن سیاه رنگ ارتش را که رویش با فولاد زره کاری شده بود را به شروین داد و او آن را پوشید.

روی گوشه پیراهن اسم پسر پیرزن و درجه اش که عضویت در نیروهای ویژه بود را نوشته بودند.

پیرزن با احترام شنل آبی رنگی را برداشت و نزدیک شروین شد. آن را پشت کمر شروین انداخت و روی نوک پا رفت و زیر یقه زره شروین بند های شنل را گره زد و با لحن ناراحتی گفت: فرمانده پسر در اولین سال خدمتش این شنل رو به اون داده بود و بهش گفت که امکان

داره یه روز تبدیل به فرمانده بشه و برای همین دوست داره اولین شغل پسر رو خودش بهش بده.

شروین آهی کشید و ناراحت پیرزن رو نگاه کرد.

پیرزن شلوار طوسی و مشکی ارتش را هم به او داد و گفت: اون شمشیر رو هم بردار و جون هر کسی که میتونی رو تو پایتخت نجات بده. یا حداقل شاهین رو بکش. اینطوری میتونی دینت رو به من ادا کنی.

شروین سری به نشان تاکید نشان داد.

پیرزن از خانه خارج شد و شروین برای لحظاتی مات و مبهوت سر جایش ماند و سپس پوشیدن لباس رزم را تکمیل کرد و از اتاق خارج شد.

آن ها روی ایوان نشسته بودند و صبحانه ای را که پیرزن برایشان آماده کرده بود را میخوردند. پیرزن با لحن شیطونی رو به شروین کرد و گفت: به نظرت بانو رزیتا امروز خوشگل تر از همه زنان سرزمین نشده؟

چشم های شروین از تعجب باز ماند و به زور لقمه اش را قورت داد.

رزیتا با نگاه منتظری انگار که میخواست جمله ای بشنود به شروین نگاه کرد.

شروین همانطور که سرش پایین بود سریع گفت: به نظر من بانو همیشه زیباترین زن سرزمین بوده ...

سپس سریع از سر جایش بلند شد و رو به پیرزن کرد و پرسید: به من گفתי یک اسب در اختیار داری. کجاست؟

پیرزن جواب داد: بشین، خودم براتون میارمش.

پیرزن رفت و دقایقی بعد با یک اسب سیاه با لکه های سفید برگشت. افسارش را به دست شروین داد و گفت: از وقتی یه کره کوچیک بود تا الان خودم ازش مراقبت کردم. الان نوبت توعه. شروین سوار بر اسب شد و رزیتا پشت سرش نشست و دست هایش را روی شانه های شروین انداخت.

آن ها با پیرزن خداحافظی کردند و شروین اسب را تازاند تا به پایتخت برسد.

### آخرین امید

شروین و رزیتا پس از چهار ساعت تاختن در هوای گرم آن روز به دروازه پایتخت انسان ها رسیدند. اواسط ظهر شده و آفتاب بر عکس دیروز خیلی درگیر خودنمایی بود. شروین انتظار داشت یک شهر غرق در شورش و آتش و خون را ببیند ولی همه چیز بر عکس انتظارش بود.

پری ها در بحبویه جنگ وقتی نمی دانستند چه کار کنند دیوانه شده و به هر سو میرفتند. اما مردم این شهر که دیگر نمی دانستند چه کنند در ناامیدی فرو رفته و هر کدام در کنجی غمبار نشسته بودند.

ناامیدی تمام شهر را و انسان ها و پری های داخل آن را گرفته بود.

اما ناگهان ...

یک جرقه

یک قطره باران

یک طراوت

یک بوی خوب

و یک صدا نزدیک به دروازه شهر شنیده شد.

سربازی بلند فریاد زد : فرمانده شروین ! فرمانده شروین. شروین اینجا ...

شروین و رزیتا کمی با دروازه ورودی فاصله داشتند، نگاهی به هم انداختند و رزیتا همانطور که

از پشت شروین را در آغوش گرفته بود گفت: مثله اینکه مردم اینجا بر عکس پیرزن خیلی از

دیدنت خوشحال میشن.

شروین گفت: درست همونطور که من وقتی تورو میبینم ...

رزیتا محکم تر شروین را بغل کرد و به دروازه شهر نزدیک تر شدند.

گروه بزرگی از مردم، انسان و پری، سرباز و غیر سرباز، مرد و زن، کودک و بزرگسال دوان دوان و با

خوشحالی به سمت شروین دویدند.

پری های پرنده زیادی در بالای سر آن ها پرواز میکردند.

مردم دور اسب فرمانده شروین حلقه زده بودند و همه ها بالا گرفته بود.

همه در حال ابراز خوشحالی و شادیشان از دیدن تنها امید خود شروین و بانوی پشت سرش

بودند.

شروین و رزیتا از اسب پیاده شدند و مردم اطراف را در آغوش گرفتند.

صدای تاخت و تاز اسب هایی از درون شهر شنیده شد که به سمت دروازه می آمدند.

امید و آرندل و رویا سوار بر اسب جمعیت را کنار زدند و به نزدیکی شروین و رزیتا که رسیدند از اسب پیاده شده و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

اشک از چشمان امید حلقه زده بود و همانطور که در بغل شروین بود گفت: فکر میکردم مردی. لعنتی فکر میکردم مردی ... دیگه قلبم آتیش گرفته بود از بس بهت فکر میکردم. جمعیت زیادی دور آن ها حلقه زده بود. یک جمعیت امیدوار.

شروین پیشانی اش را به پیشانی امید چسباند و گفت: ما تا آخرش با همیم.

سپس بر روی اسب رفت و فریاد زد: من فرمانده شروین از امپراطور مرحوم دستور دارم از جان و مال مردم این سرزمین تا وقتی که زنده ام دفاع کنم. مطمئن باشید تا وقتی من زنده ام حتی یک دست از چهار دست نسناس ها به مردم این سرزمین نمی رسه.

صدای فریاد و هورا کشیدن مردم بلند شد و اشک هایی از سر غرور از چشم هایشان بیرون میزد.

چه لحظه حماسی ای !

بی خبر از شاهین که یک روز با شهر فاصله داشت.

بی صاحب

در اتاق شورا قصر، شروین، رزیتا، امید، رویا و آرندل هر کدام بر روی یک صندلی نشسته بودند. شروین در همان لحظه ورود گارد سلطنتی را دوباره نظم داده بود و حال قصر و اطراف پایتخت در حال محافظت توسط نیروهای پری و انسان بود.



بر عکس مردم شهر و سربازان که امید و جنب و جوش زیادی داشتند این اتاق ماتم کرده  
شروین و شرکا بود.

شروین: پس بهتون تو دریا حمله شد؟

امید: پنج تا از کشتی های شاهین لب مرز دریایی سر رسیدن و با توپ بهمون شلیک کردن.  
فقط تونستیم با دو تا کشتی کوچیک فرار کنیم و حدودا بیست تا بچه و سه زن باردار رو نجات  
بدیم.

شروین: الان چقدر جمعیت تو شهر موندن؟

آرندل: هنوز نمی دونیم ولی کمتر از سی هزار نفر. تعداد خیلی زیادی از مردم حدود هشتاد  
درصد جمعیتمون به سرزمین های جنوبی فرار کردن.

شروین با نا امیدی گفت: نمی تونن جون سالم به در ببرن. شاهین بعد ما به سراغشون میره و  
همه میمیرن.

رزیتا با لحنی پر از ترس گفت: پس باید چیکار کنیم تا نسناس ها نسلمون رو منقرض نکنن؟  
شروین: یه جزیره وجود داره ...

رویا با تعجب پرسید: منظورت چیه؟

شروین: یه جزیره بزرگ توجنوب غربی دریا هست که آب و هواش بارونیه. نسناس ها هیچ وقت  
به اینجور مناطق نمیرن. اگه کشتی داشتیم میتونستیم مردم رو به اونجا ببریم.  
اسم جزیرش سادنه.

اتاق دوباره غرق ماتم شد.

شروین از امید پرسید: چقدر نیرو برامون مونده؟

امید: حدود هزار پری و کمتر از سه هزار انسان.

سربازی وارد اتاق شد و گفت: قربان. یکی از محافظان سابق امپراطور حرفی برای گفتن

دارن. اجازه ورود می دهید؟

شروین سرش را به نشانه تاکید نشان داد.

یک سرباز بلند بالا وارد شد و تعظیم کرد.

شروین از اون پرسید: چه حرفی برای گفتن داری سرباز؟

محافظ جواب داد: میخوامم یکی از دارایی های امپراطور راد رو گزارش کنم فرمانده.

شروین: امپراطور راد مرده و تمام اموالش الان بی صاحب شدن.

محافظ: ولی این یکی نیازمند صاحب هست فرمانده و من فکر کنم شما از همه لایق تر باشید.

رزیتا: از چه اموالی حرف میزنی؟

محافظ: در نزدیکی پایتخت نزدیک به ساحل یک کارگاه کشتی سازی مخفی هست که درونش

یازده کشتی بزرگ قرار داره.

شروین متعجب از جایش بلند شد و گفت: چی گفتی؟ فاصلش با اینجا چقدره؟

محافظ: حدود یک ساعت قربان.

آرندل: مطمئنی؟

محافظ: مسئول بازرسی از آنجا من بودم.

شروین نگاهی به امید کرد و دستور داد: زود با این مرد هر چه ملوان در شهر مانده جمع کنید و به سمت کشتی ها برید و اون هارو به آب بیاندازید.  
امید: بله قربان.

شروین: آرندل و رویا یازده کشتی حدود سه هزار نفر رو درون خودشون جا میدن ولی شما چهار هزار نفر از کودکان، زنان باردار و دختران و پسران جوان از دو جنس پری و انسان را حاضر کنید و به همین ساحلی که محافظ میگه ببرید.

امید: ولی بقیه مردم چی؟ شورش نمی کنن؟

شروین: همه مردم رو از راه زمینی فراری بدید. شاید تونستن زنده بمونن.

پری ای بالدار با سرعت وارد اتاق شد و نفس زنان گفت: فرمانده. نسناس ها! کمتر از نصف روز به اینجامیرسن.

شروین با لحن جدی ای گفت: دستوراتی که بهتون دادم رو اجرا کنید. بانو رزیتا شما با من برای آماده کردن ارتش بیا.

فرار کنید.

شهر پر جنب و جوش تر از تمام دوران خودش بود.

امید و محافظ حدود صد نفر از ملوان های باقیمانده را جمع و با سرعت هر چه تمام تر شهر را برای آماده کردن کشتی ها ترک کردند.

آرندل و رویا با کمک بیست سربازی که شروین به آن ها داده بود. در حال انتخاب مسافران و جمع آوری آن ها در یک روستا بودند.

خیلی از مردم به دستور فرمانده شروین بند و بساطشان را جمع کردند و از شهر گریختند. خیلی از پری ها و انسان ها کودکان و جوانان خود را پیش آرندل و رویا گذاشتند به این امید که شاید آن ها بتوانند در صلح زندگی کنند.

خیلی از مردم ترسوی شهر نیز که واجد شرایط برای سوار شدن به کشتی نبودند به آن ها التماس میکردند که جایی هم برای آن ها باز کنند ولی طبق دستور شروین هیچ انسان یا پری ای که ازدواج کرده بود یا توانایی جنگ یا فرار داشت حق ورود به کشتی هارا پیدا نمی کرد. در بیرون از شهر شروین با کمک رزیتا در حال جمع آوری و سازماندهی ارتش بود.

بر خلاف آنچه تصور میکرد کمتر از سه هزار سرباز در اختیار داشت.

کمتر از سیصد پری بالدار را تیر و کمان داده بود و بقیه نیروی ها چه با پای پیاده چه سوار بر اسب شمشیر و نیزه به دست گرفته بودند.

شروین وضعیت ارتشش را اسفناک میدید چون حداقل یک پنجم نیرو هایش زخمی بودند و سنشان بالا بود.

بعد از اینکه سربازانش را در پنج دسته پانصد تایی به صورت یک مربع در جلوی درب ورودی

شهر سازماندهی کرد بر روی اسبش نشست تا برای آن ها سخنرانی ای بکند.

پری های بالدار بر روی زمین آمدند و جلوی سایر ارتشیان ایستادند.

رزیتا نیز سوار بر اسبی سفید کنار او بود.

شروین گلویش را صاف و صدایش را بلند کرد و با لحن حماسی ای گفت: شما آخرین نفرات از ارتش انسان ها و پری ها هستید. فردا شما فقط یک ماموریت دارید ... جان فدا کردن. فردا قرار نیست ما پیروز میدان یا فاتح اون باشیم. فقط باید برای مردمی که در حال فرار هستند وقت بخریم. پس هر چه دیر تر کشته بشید بهتر ماموریتتون رو انجام دادید. تمام نسل انسان ها و پری ها به شما افتخار میکنه دوستان من. امید و محافظ کشتی ها را درون ساحل پهلو گیری کرده بودند. آرندل و رویا چهار هزار و خرده نفر پری و انسان را به دنبال خود به نزدیک ساحل میبردند. کودکان گریه می کنند، جوانان ترسیده اند و زنان باردار دارند از حال میروند. کسی نمی دادند پدر مادرش الان کجا هستند یا شوهرش چه میکند یا .... نزدیک های سحر و خورشید در حال طلوع کردن بود. عملیات رساندن مردم به کشتی ها بیش از حد طول کشیده بود. آرندل و رویا بالاخره مردم رو به ساحل و کشتی ها رسوندند. سربازان و ملوانان مسئول سوار کردن مردم شدند و قرار شد سربازان نیز با این کشتی ها بروند. حال آرندل، رویا و امید در کنار ساحل مسئول مشاجره بودند که کدامشان قرار است به عنوان رئیس این گروه با آن ها به جزیره سادن برود. شروین دستور داده بود یک نفر این مسئولیت را گردن بگیرد. امید با لحن عصبانی ای گفت: من نمی خوام تو بمیری میفهمی؟ چون تو برای من مهمه. آرندل با فریاد پرسید: تو چیکاره منی که بهم میگی برم یا بمونم؟

امید با همان لحن خشمگین ادامه داد: من ... عاشقتم! پس همین الان میری سوار یکی از اون کشتی های لعنتی میشی و از این جهنم فرار میکنی.

آرندل با لحن لجبازانه ای گفت: آها ... اونوقت تو چیکار میکنی؟

امید: من اینجا میمونم و کنار رفیقم شروین میمیرم.

آرندل: تو فکر کردی من بانو رزیتا رو ول میکنم و میرم؟

امید با فریادی بغض آلود گفت: احمق. من دوست دارم که میگم برو.

سپس جلو رفت و محکم آرندل را در آغوش گرفت. او همانطور بی حرکت ایستاد ولی امید دست در موهایش برد و آن هارا آرام چنگ زد.

رویا که این صحنه را دید با لحن مهربانی گفت: من میرم.

امید و آرندل از آغوش هم جدا شدن و امید متعجب پرسید: واقعا؟ تو حاضری این فداکاری رو در حقمون بکنی؟

رویا گفت: فداکاری اصلی رو که شما میکنید. ولی احساس میکنم تنها کسی میتونه مسئولیت این همه زن بچه رو به عهده بگیره فقط خودمم.

سپس لبخندی زد و آرندل و امید او را در آغوش گرفتند.

دقایقی بعد با چشم هایی اشک بار از هم جداحافظی کردند و آرندل و امید سوار بر اسب به سمت شروین رفتند.

محافظ به کنار رویا که گریه کنان داشت رفتن دوست هایش را تماشا میکرد رفت و آرام گفت: بانوی من، کشتی ها آمدن، باید بریم. اگه فرمانده شروین خیلی خوب بتونه جلوی اون ها بایسته نهایت سه ساعت دیگه به اینجا میرسن.

رویا: فرمانده شروین کارش رو درست انجام میده. من به تک تک این بچه ها میگم که فرمانده شروین چه قهرمانی بود.

نیم ساعت بعد کشتی ها حرکت کردند.

### سرزمین مادری

در منطقه ای به نام آفتاب سبز که یک دشت سبز، بزرگ و زیبا بود شروین نیرو هایش را به صورت یک نیم دایره مستقر کرده بود.

او میدانست این تنها راه برای حرکت دادن و جابه جایی ارتش هاست و نسناس ها قرار است از اینجا عبور کنند.

خورشید تازه طلوع کرده بود. هوا ابری بود و مه گرفته.

انگار آسمان خودش را برای عذابداری کردن از شروین و ارتشش آماده میکرد.

شروین سوار بر اسبش در جلو سپاه و رزیتا با همان لباس هایی که از پیرزن هدیه گرفته بود با شمیری در دست کنار شروین بر روی اسبش نشسته بود.

پری های بالدار با تیر هایی آماده بالای سر لشکریان پرواز میکردند.

همه نگاهشان به آنسوی دشت بود تا نیروهای دشمن فرا برسند.

امید و آرندل از کناره سپاه خودشان را به شروین رساندند.

او نگاهی به آن ها کرد و پرسید: پس رویا این مسئولیت رو قبول کرد؟

آرندل با ناراحتی گفت: بله سرورم. این فداکاری رو انجام داد.

شروین با لحن دلسوزانه ای گفت: دلیل اینکه بهتون گفتم خودتون انتخاب کنید کدومتون بره. به خاطر این بود که نمی تونستم و نمی خواستم با هیچکدومتون خداحافظی کنم.

ولی الآن که رویا رفته می‌گم. کاش اینکار رو انجام میدادم.

همه با صورت هایی ناراحت به او نگاه کردند.

شروین: ولی اشکال نداره. الآن باید مطمئن بشیم که اونقدری وقت دارن تا فرار کنن.

آرندل و رویا سوار بر اسب کنار شروین و رزیتا رفتند.

رزیتا با اسبش کمی نزدیک به شروین شد و آرام به او گفت: آگه از اینجا جون سالم به در بردیم. ازدواج می کنیم؟

شروین خنده ای کرد و گفت: سه تا بچه هم به دنیا میاریم.

رزیتا: همیشه بریم تو یه خونه روستایی زندگی کنیم؟

شروین: میریم روستایه اون پیرزنه. بهت تو بچه داری کمک میکنه.

رزیتا: یعنی تو قرار نیست بچه هامون رو نگه داری؟

شروین با خنده گفت: من تنها چیزی که میتونم نگه دارم شمشیرمه.

رزیتا نگاه عاشقانه ای به شروین کرد و با لحن ناامیدی گفت: کاش اینطوری نبود. کاش با هم جنگ نمی کردیم و من تو یه موقعیت بهتر پیدات میکردم. شاید میتونستی داماد ملکه لیا بشی.



شروین دست رزیتا رو گرفت و گفت: زیاد به این چیزها فکر نکن. مهم اینه که الان با همیم.

صدای پای اسبها و ارتشی از دور می آمد.

شروین سریع جلوی صفوف سپاهش تاخت و به همه دستور آماده باش داد.

سپاه نسناسها که قرمز و سیاه رنگ دیده میشد به این دشت رسید.

مه رفته بود ولی نم باران آغاز شده بود، انگار که میدانستند قرار است چه شود و نتوانستند

جلوی خودشان را بگیرند.

امپراطور شاهین به همراه سه وزیرش در جلوی سپاه حرکت میکرد.

دانیل وزیر اعظم درست کنار پادشاه بود.

داراب فرمانده زن نیروهای ویژه در سمت چپ ارتش و مرات که فرمانده کل ارتش بود با چند

سواره نظام بسیار قوی هیکل در جلوی ارتش حرکت میکرد.

مرات که ارتش انسانها را دید دستش را بالا برد و دستور ایست داد.

فاصله زیادی با ارتش شروین داشتند.

شاهین با خنده به دانیل گفت: همین؟ کل ارتش امپراطوری بزرگ انسانها و پریها همین دو

سه هزار سربازه؟

دانیل پوزخندی زد و گفت: همه فرار کردن سرورم همه فرار کردن.

مرات و داراب به کنار شاهین آمدند و مرات گفت: قربان اگر اجازه میدهید من اول به اونها

حمله کنم.

شاهین نگاه پر غروری به ارتش شروین کرد و گفت: نه نیاز نیست. خودم شخصا این پشه هارو له میکنم.

داراب پرسید: قربان آیا بیست هزار سرباز از پنجاه هزار سربازمون براتون بسه؟

شاهین بلند خندید و با خنده گفت: بیست هزار سرباز؟

دائل: همان ده هزار سرباز برای عالیجناب آماده کنید. همه با هم به جنگ این گروه ضعیف میریم و افتخارش رو به نام خودمون ثبت میکنیم.

داراب مشغول به صف کردن ده هزار جنگجو نزدیک به سپاه شروین شد.

امید به شروین گفت: فکر کنم شاهین خودش شخصا به میدون جنگ بیاد.

آرندل: فکر نکنم. اون ترسو تر از این حرفاس ...

رزیتا: ولی غرورش بیشتر از ترسشه.

شروین: اون میاد ... من می کشمش.

ارتش نسناس ها در دویست متری شروین و رفقاییش به خط شدند. سربازانی چهار دست و گنده که در دست هایشان دو تبر یا شمشیر داشتند.

شروین روبه امید کرد و گفت: هیچ کمانداری الان تو خط حملشون نیست. احتملا بخوان به پری های ما شیخون بزن. بهشون بگو حواسشون به پشت دشمن باشه.

پادشاه شاهین در یک سو و شروین در سویی دیگر روبه روی هم قرار گرفته بودند.

باران کمی شدت گرفت بود و هیچ جای دشت آفتابی نبود.

شروین شمشیرش را بالا برد و بلند فریاد زد : از سرزمین مادریتون محافظت کنید ... حمله.

صدای فریاد ها و هورا کشیدن سربازانش بلند شد.

شروین اسبش را تازاند و بقیه پشت سر اون و پری های بالدار از بالای سرش به سمت نسناس

ها حمله کردند.

شاهین فریاد زد : خودتون رو از خون انسان ها سیراب کنید ... حمله.

یک ارتش ده هزار نفری از یک سو و سه هزار نفر از سمت دیگر قرار بود تا دقایقی دیگر این

دشت صاف و سرسبز را به جنازه خانه ای تبدیل کنند.

دو ارتش به هم رسیدند و جنگ آغاز شد.

شروین در همان اول کار با یک حرکت چپ و راست شمشیر دو نسناس را از روی اسب بر روی

زمین انداخت.

دیروز در این دشت صدای پای خرگوش ها، آواز پرندگان و صدای هو هو کردن باد می آمد.

امروز اسب ها شیهه می کشند و پای میکوبند، شمشیر ها چکاچک می کنند و صدای خورد

شدن استخوان و پاره شدن جوارح انسان به گوش میرسد.

باران شدید تر شد.

یک لحظه صبر کنید ...

باران شدید تر شد؟

نسناس ها از خیس شدن متنفر هستند.

شروین فریاد میزد: این لعنتی ها رو بکشید. دو دست شما از چهار دسته اونا قوی تره.

دو سرباز نسناس روی اسب امید پریدند و او زمین افتاد.

شروین سریع از اسبش پیاده شد و به کنار او رفت. بازوی امید را گرفت و او را بلند کرد.

امید و شروین با شمشیرشان به سمت نسناس ها حمله ور شدند.

از بالا پری های بالدار دانه دانه نسناس های تبر زن را مورد هدف قرار میدادن.

تقریبا تمام سرباز ها از دو جناح از اسب ها پیاده شده بودند.

سه سرباز نسناس به سمت آرندل و رزیتا هجوم بردند ولی قبل از رسیدن تیری در مغز و کتفشان فرو رفت و همانجا با صورت روی زمین افتادند.

باران هر لحظه شدید تر میشد.

ارتش شروین در حال پیروزی بود.

مرات خودش را به شاهین رساند و وضعیت جنگ را برایش شرح داد.

شاهین خشمگین دستور داد: با تمام نیرو به این لعنتی ها حمله کنید.

مرات و داراب به سمت لشکر خود رفتند.

در آن سوی میدان شروین و گروهش پشت سر هم نسناس های خسته را روی زمین می انداختند.

شروین روی هوا پرید و شمشیرش را درون قلب نسناسی فرو کرد و با بیرون کشیدن شمشیرش خون روی صورتش پاشید.

امید فریاد زد: فرمانده ... آنجا ...

شروین به سمت لشکریان نسناس برگشت و هجمه عظیمی از نسناس ها را دید که در حال دویدن به سمت آن ها هستند.

ارتش شروین قبل از اینکه به خودشان بیایند محاصره شدند.

کمانداران نسناس وارد کار شدند و درگیری آن ها با پری های بالدار آغاز شد.

تیر هایشان از زمین به هوا و از هوا به زمین پرتاب میشد.

دانه دانه پری های بالدار تیر میخوردند و بر روی سر جنگجویان سقوط میکردند.

در گوشه ای از میدان نبرد. آرندل و امید با چند سرباز در میان انبوهی از نسناس های شمشیر زن گیر افتاده بودند.

سربازان نسناس به سمت آن ها حمله ور شدند.

امید شمشیرش را بالا و پایین میکرد و نسناس ها روی زمین می افتادند.

آرندل تبر یک نسناس را برداشته بود و با همان مبارزه میکرد.

سربازی از پشت میخواست شمشیرش در کمر آرندل فرو کند اما ناگهان و با سرعت زیادی شمشیر امید به سمتش پرتاب شد و درون جمجمه اش فرو رفت.

آرندل نگاهی به امید کرد و امید نگاهی به او.

ناگهان چهار سرباز نسناس همزمان شمشیر هایشان را در قلب و سر و گردن امید فرو کردند و او به زمین افتاد.

آرندل بلند فریاد زد و به سمت امید دوید.

در همان مسیر کوتاه چند کماندار او را هدف گرفتند و بدن او میزبان تیر ها شد.

آرندل نیز بر روی گل ها نزدیک به جنازه امید بر روی زمین افتاد.  
 حلقه محاصره نسناس ها هر لحظه تنگ تر میشد. در درون این حلقه شروین و یارانش و بیرون آن شاهین و فرماندهانش ایستاده بودند.  
 شروین و رزیتا پشت به پشت هم با نسناس ها می جنگیدند.  
 آسمان از پری های بالدار خالی شده بود و زمین پر از آن ها.  
 سربازان شروین یکی پس از دیگری در مبارزه شکست میخوردند و بر روی زمین می افتادند.  
 شروین با شمشیرش رگ گردن یک نسناس را زد و با پا او را به عقب هل داد و چند سرباز نسناس را به زمین انداخت.

رزیتا شمشیرش را در شکم نسناسی فرو کرد و هنگام بیرون کشیدنش با شتاب زیادی گردن یک نسناس دیگر در سمت چپش را زد.  
 سربازان شروین در حال تمام شدن بودند.

هفت نفر

شش نفر

سه نفر

یک نفر

و تمام.

ارتش شروین تمام نیروهایش را از دست داد.

شروین و رزیتا در وسط حلقه محاصره همچنان مبارزه میکردند.

دو سرباز درشت هیکل به وسط حلقه آمدند یکی از پشت رزیتا را گرفت و دیگری درست جلوی دیدگان شروین شمشیری در قلب رزیتا فرو کرد و رزیتا را به زمین انداختند.

چشم های شروین از شدت شوک و خشم قرمز شد فریاد بلندی زد و با حرص زیادی به سمت آن دو نسناس دوید.

شروین نزدیکی آن ها که رسید به هوا پرید و قبل از اینکه آن ها کاری بکنند با چرخشی در هوا گردن آن دو را زد و جنازه شان به روی زمین افتاد.

شروین با هول و لا کنار جنازه رزیتا نشست، سر رزیتا را روی زانو اش گذاشت و بدن او را در آغوش گرفت. گریه میکرد و فریاد میزد.

پیشانی اش را روی پیشانی رزیتا گذاشت. و زیر لب با گریه گفت: متاسفم. متاسفم.

پیشانی رزیتا را بوسید و او را جوری به سینه چسباند که انگار میخواهد رزیتا را در خود فرو ببرد.

چند کماندار نسناس به دست و پای شروین تیر زدند ولی او از جایش تکان نخورد. به آرامی از بدنش خون می آمد. از قبل نیز جراحت داشت.

شاهین حالا که خود را فاتح میدان می دانست به جلوی حلقه محاصره آمد و با غرور گفت: فرمانده شروین. این بار هم که شکست خوردی.

شروین اصلا به اون توجهی نمی کرد.

شاهین: تو دیگه همه چیز رو از دست دادی. پدرت، پادشاهت، رفیقت، سرزمینت، سربازات و از همه مهمتر عشقت.

نچ نچ نچ ... دیگه هیچی نداری نه؟ یه جایی همین جاها جنازه دوست و رفیقات افتاده مگه

نه؟ همه رو نا امید کردی درسته؟

ولی من میخوام یه شانس دیگه بهت بدم. بیا با من مبارزه کن. اگه من رو کشتی وصیت میکنم

سربازام تمام این سرزمین هارو ول کنن و به سرزمین نسناس ها بر گردن

شروین نگاهی خشمگین به شاهین کرد.

شاهین خنده ای کرد و گفت: میترسی درسته؟ میدونی ضعیف تر از اونی که بخوای من رو تو

مبارزه شکست بدی؟ اشکال نداره. من بهت این اجازه رو میدم که خودت رو بکشی.

شروین خیلی آرام جنازه رزیتا رو بر زمین گذاشت. یکبار دیگه پیشانی اش را بوسید و به سختی

از جایش بلند شد.

یه تیر به پایش و دو تیر به دست چپش خورده بود، به سختی آن را هارا کند و کناری انداخت.

معلوم بود به زور سرپایش ایستاده.

لشکریان نسناس به او میخندید و ابرها برایش گریه میکردند.

شروین بلند فریاد زد: اگر من پادشاه شما رو کشتم، شما باید به سرزمین های خودتون برگردید و

کاری به انسان ها و پری های باقی مونده نداشته باشید.

سربازان نسناس بلند تر خندیدند.

دائل با لحن تمسخر آمیزی گفت: تو میخوای پادشاه مارو بکشی؟ تو روی پات هم نمی تونی

وایستی.



شاهین گفت: فقط یه قول الکی بهت دادم تا از سر جا بلندت کنم و بتونم با لذت بکشم. حتی اگه تو بتونی من رو بکشی که جزء محالات هست. باز هم این ارتش تا بتونه از نسل کثیف پری ها و انسان ها کم میکنه.

شروین: احتمال میدادم دروغ بگی ولی باز هم دلم میخواست بلند بشم و به زندگی بی ارزشت پایان بدم نسناس.

شروین به سختی با شمشیری که در دست داشت به سمت شاهین حمله ور شد. شاهین سریع شمشیرش را از غلاف کشید و ضربات شمشیر شروین را دفاع کرد. شروین خسته و زخمی بدون هیچ انرژی ای فقط شمشیرش را در هوا تکان میداد. شاهین با شمشیرش دست راست جواد را زخمی کرد و شمشیر او به روی زمین افتاد. با خنده دست چپ شروین را گرفت و آن را از آرنج شکست. شروین از درد فریادی زد و در همان لحظه شاهین شمشیرش را تا آخر درون شکم شروین فرو برد و بعد به بیرون کشید، خون از شکم شروین فواره میزد و باعث شد اون به روی زمین بیافتد.

شاهین با غرور بالای سر شروین ایستاده بود و لشکریانش او را تشویق میکردند

گفت: اینکه همیشه بازنده باشی چه حسی داره؟

شروین زیر لب زمزمه ای کرد.

شاهین با خنده به داندل گفت: چه زری داره میزنه؟

داندل گفت: احتمال داره آخرین حرفاش به شما رو میزنه.

شاهین گفت: کنجکاو شدم ببینم آخرین جنگنده انسان ها چه حرفی برای گفتن داره؟

شاهین روی دو زانو نشست و خودش را خم کرد و گوشش را نزدیک دهان شروین برد.

شروین زیر لب زمزمه کنان به او گفت: خیلی احمقی نسناس.

شروین تمام زورش را جمع کرد و با دست راستش چاقویی را که زیر پیراهنش قایم کرده بود را

بیرون آورد و با یک حرکت آن را در قلب شاهین فرو کرد و بیرون آورد.

خون شاهین روی جسم بی جان شروین ریخت و همانجا کنار شروین جان داد.

در دشت سر سبز رودی از خون راه افتاده بود. یک پری مرده آنجا یک انسان کشته شده اینجا و

نسناسی جان داده کمی دورتر.

شروین کاری که باید را انجام داد.

در نهایت جنازه فرمانده شروین، بانو رزیتا و امپراطور شاهین کنار هم روی گل ها افتاده بود.

### بیست سال بعد

در جزیره سادن آخرین گروه از انسان ها و پری ها کنار هم زندگی میکردند. نسناس ها بعد

مرگ شاهین تمام پری ها و انسان های سرزمین رو قتل عام کردند و بعد تو یه جنگ داخلی بر

سر اینکه کی پادشاه بشه. خودشون خونه خودشون رو ریختن.

دختر کوچک رویا بعد از شنیدن داستان فرمانده شروین از مادرش سوال کرد: ماما، حالا دلیل

همه این جنگ ها چی بود؟

رویا کمی فکر کرد و گفت: غریزه یک انسان، انتقام برای یک پری و طمع یک نسناس.

